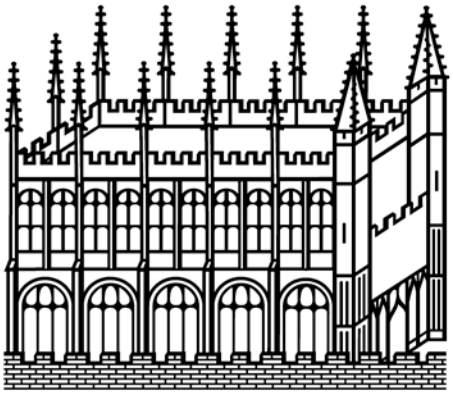


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

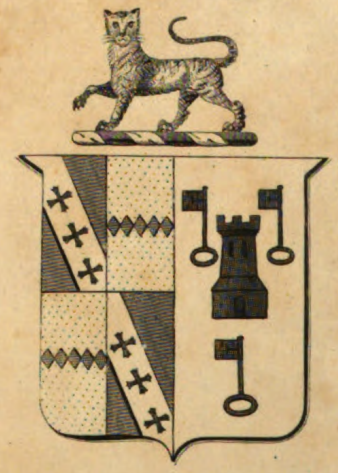
For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

Whinfield
50 E 34
49 E 85



E. H. Whinfield.



ε 4 ω.

Elphinstone

چون جناب مکرمی فضائل مآب خلاصهٔ زمان و

دستان

در مطبع نامی مشتهر بکشور طبع مزین گردید

نقاط او نظیر غنچہ گل | سطورش غیرت گیسوی سنبل | بیاضش رو کشش صبح بناگوش
سوادش کحل چشم حورعین بس | مثال سیف عریان مصرع او | شبیہ بیت شکل تیغ ابرو
در بیت فضیلت باب بر یک | مضامین غیرت مہتاب بر یک | رقم گشت چون در این حکایت
پئی دلہاست آن نقش محبت | عجب نظمیست دلچسپ و خوش اسلوب | کہ مثل سلک گوہر ہست مرغوب
ہمین نخلست در باغ ہدایت | ہمین درہست در بحر شریعت | مطالب ہر کہ خاطر خواہ دانست
ہمون سر نہان با اللہ دانست | برای بلبل نالان گلستان | زلیخا بہر چشم ماہ کنعان
برین معشوق مفتون اند شیدا | جوان و طفل نادان پیر دانا | خریداری چو سازد بہر بیعوب
شود حاصل مرا و در مقصود | مدہ طول اینقدر زنہار خامش | کنون این خاتمہ را ختم کن جوش
جزای خیر ازین یابی بعالم | بمانی تا قیامت شاد و خرم | درود پاک بر روح محمد

قطعہ تاریخ طبع

وزان پس بر روان آل امجد | بشد چون بوستان مطبوع امسال
جدا کردہ دل قہر از مسرت | نوشتم سال طبعش عیسوی جوش | زہی نخل گلستان حقیقت
۱۸۷۶ء

فقیر محمد شمس الدین ملازم مطبع اودہ اخبار تحریر نمود مطبوعہ ماہ جون ۱۸۸۱ء مقام کانپور

نجم طلع سعد زبدہ قار
منشی ملن صاحب سعد سعد
لال سرشار
فیض آبادی
تاریخ
این کتاب نفیس شمس الدین
خوبی نوشت نجلی عمدہ
گفت ارشاد صبح تاریخ
بوستان با خط جلی عمدہ
سنہ ۱۲۹۳ ہجری

بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

خاتمہ طبع

خاتمہ منظوم و قطعہ تاریخ طبع بزبان فارسی چکیدہ کلک درسلک صاحب عقل و ہوش جناب نواب احمد حسن خان متخلص بجوش خلف الصدق نواب محمد مقیم خان مغفور ولد نواب محبت خان بہادر مبرور نور اللہ مرقدہ ساکن لکھنؤ

پس حمد و ثنای حق تعالے | کہ او لوح و قلم را کردہ پیدا | پسِ نعتِ رسولِ پاک و اطہر
کہ مثلش بود نی دیگر پیمبر | پس تعریف آل و وصف اصحاب | کہ بودند این ہمہ خورشید و مہتاب
بدہ صہبای گلگون یار زود | مکن تاخیر در محفل بیار زود | دہم تا مژدہ ہر یک مشتری را
کہ باخط جلی و طرز زیبا | بارشاد جناب منشی صاحب | رفیع المنزلت عالی مناصب
کہ نام نامی او مثل دریا | نیامد در حباب بحر ہذا | درونِ مطبع باید از تجدد
کتاب بوستان مطبوع گردد | بصد صحت بصد تنقیح کامل | محشی شکل ابریشم قاتل
مصنف سعدی شیراز ہستند | زمجملہ شاعران ممتاز ہستند | جبین مہر خالی ست ننگر
خط جدول شعاع مہر انور | طبقہای کل اندر اوراق انہا | معانی کیف بادہ حرف مینا

۱۲ ای خدا از عفو خود کن ناامید مرا
۱۲ عفو با لفظ در کلک شین از کن شین و الف تو دن از تقصیر کی و ز کلک عفو بر کردن ۱۲ منتخب

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامان دهند م طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز نکویی نخاست

دلم میدهد وقت و وقت این امید
که حق شرم دارد زموی سپید

عجب دارم ار شرم دارد من
که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

که معنی بود صوت چوب را
گنه عفو کرد آل یعقوب را

بکردار بد شان مقید کرد
بضاعات ما جات شان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز
بدین بی بضاعت بخشایی ای عزیز

یعنی بمحشر دو گروه خواهند بود کافر و مومن و مومن بهشتی و کافر دوزخی آنگاه مومن بهشت و کافر دوزخ رود چنانچه در حدیث آمده قال الله تعالی فریق فی الجنة و فریق فی السعیر

دست است بودن عبارت ست تا حاصل شدن راه

فرزندان حضرت یعقوب علیه السلام را گویند

یوسف علیه السلام

عزیز مصر شد و حکم او در مصر جاری گشت

علیه السلام

بضاعات ما جات شان رد نکرد

قابل رد کردن

آدیم با بسر بایا اندک و بهره قلیل آنحضرت آزار و نفرمود

نامی از اسامی حسنی و بجهت مناسبت باقصه یوسف علیه السلام در اینجا لطائف نام دارد

من آدم زپای اندر افتاده پیر — خدایا بفضلت تو ام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم بخش — فزونماندگی و گناهم بخش

اگر یاریی اندک زلل داندم — بنا بخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم بسیرون خویش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سر کشند — خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرستی ترا ازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم — وگر بفگنی بر نگیرد کسم

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصورهٔ عابدی در رسید

بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجدی فارغ از عقل و دین

چه شائسته کردی که خواهی بهشت — نمی‌بیدت ناز بار دی و زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم ببار از من انخواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش بگیرد بخیزد ز جای

که سرگشته دوران نزدان پرست
هنوزش سر از خم میخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست
خدایش سر آورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و گوشش نیاقبل

گر از در گه ما شود نیرد
پس انگه چه فرق ار صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجز تر اندار صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
گنهکار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

پس از چندین سیاه آنکو همیدون گیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بمید خیر — بنالید بیچاره بر خاک زیر

که درمانده ام دستگیری صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزاریدن درخدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براندن مگس

بباطل پرستید مشت چند سال — بر آشفت کای پای بند ضلال

مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار

همی کار ضروری آید ز پیش — که کامش برآورد نزدیک و خویش

حقایق شناسی درین خیره شد — سر وقت صبا فی برو تیره شد

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحر گه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا نبارم مسوز

رسیکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبتی ای ز رحمت بیار — که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جا تنگ نیست — ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی بر وی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام
که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من از زشت رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار

ازانم که بر سر نشستی پریش
نه کم گردم ای بنده پوزش زپیش

تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر
وگر گم کنی باز ماندم زسیر

جهان آفرین گر نیاری کند
کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد در دیگرم

ور از جهل غائب شدم روز چند — کنون کامدم در بر و بیم بند

چه عذر آرم از ننگ ترد امنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا بنده جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه کردم تو بر هم زدی — چه قوت کند با خدائی خودی

نه من سر ز حکمت بپیچم نه بس — که حکمت چنین میرود پیش و بس

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام
عفده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست
وجود و عدم در ظلام تو نیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که خبر در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کسست
گدا را ز شاه التفاتی بسست

مرا گر بگیری بانصاف و داد
ببخشائم که عفوم نه این و عده داد

نمی تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور
نبرد پلنگان نیاید زمور

بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بیمثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون شیر علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن
که مرد و غار اشمار ندرزن

بطاعات پیران ارادت بسته
بصدق جوانان نوخاسته

که مارا دران ورطه یکنفس
زتنگ و گفتن بفریادرس

امیدست از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

بگیتی تبرزین نباشد بدے — جفا بردن از دست همچون خودے

مرا شرمساری ز روی تو بس — وگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه یے — سپهرم بود کمترین پایه یے

اگر تاج بخشی سرافرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده در حرم

که میگفت باجز زاری بسی — میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا براین از دوم — ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرومانده با نفس امّاره ایم

چو شاخِ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین شرمساری نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفوِ خداوندگار

کریما به رزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری ز تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نه بیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر برم — ز دست تو به گر عقوبت برم

تن کار کن می بلرزد ز تب — مبادا کہ نخلش نیارد رطب

گروہی فراوان طمع ظن برند — کہ گندم نیفشاندہ خرمن برند

بران خورد سعدی کہ سختی نشاند — کسی برد خرمن کہ تخمی فشاند

باب دہم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — کہ نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان درنہ بینی درخت — کہ بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تہی دستہای نیاز — ز حمت نگردد تہیدست باز

بپندار ازین در کہ ہرگز بہ بست — کہ نومید گردد برآورندہ دست

ہمہ طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاہ مسکین نواز

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گوارش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که بادِ اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان پیر — که کودک رود پاک و آلوده گیر

ز سودا و آشفتگی گریه بود — برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آنجای تاریک و تنگ — بشوریدحال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهشتِ باش و بازوشنائی درآی

شبِ گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغِ عمل برفروز

چند بیت مشوش نا زیبا ان در نسخهٔ خطی مورخه ۱۲۱۱ ه

کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر مهوشمندی زدادور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز از سر صلح داری پیام — در عذرخواهان نبندد کریم

لطیفی که آورد ازین پیشتر — عجب گر بفتی نگیرد دست

اگر بنده دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش بگناه

نریزد خدا آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چگویم کز انعم چه بر سر گذشت

عصا چوگان خودش خرد و ریخته نشدی ۱۲ اقرء یعنی پیشتر اگر معذرت خواستی اینقدر بیحرمت نشدی ۱۲ آن شخص که چوگان خورد بر تقصیر ۱۲

وگر عقلش را فریب ست زیر
زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نشیند بشیم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی
ز جاندارای افتد بجز بندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه اوفتاد
شب از بیقراری نیارامید

بشب گوی بردی بر شحنه سوز
بروز تا چو طبلش بر آمد فغان

بروپارسائی گذر کرد و گفت
گناه آبرویش نبردی بروز

تبرس از گناهان خویش اینقدر | که روز قیامت نترسی کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از زر و هر فارغ از عیش خوش
بره بر یکی دگه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بند یاران ماست | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نماند ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکو نام را کس نگیرد اسیر | تبرس از خدا و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان

یعنی اگر در این جهان از گناهان خود نترسی و ترک آوردی در روز قیامت پیدا گردد و پاک گشتی و نماندی خوفی و ترسی در روز قیامت

یعنی در حالیکه دل از زر و هر فارغ و از عیش خوش و در بر و سر از عیش خوش و در اطراف فلک حبش مسافر آدم و چون دیدم خفت که چون دیدم

حکایت

پلیدی کند گر نه بر جای پاک
چو رشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها
ترسی که بردی فتد دیدها

برآندیش ازان بندهٔ پرگناه
که در خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز
بزنجیر و بندش نیارند باز

بگین آوری با کسی برستیز
که ازوی گریزت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را شتاب
نه وقتیکه منشور گردد کتاب

کسی گر چه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه
شود روشن آئینهٔ دل بباه

دران لحظه رویش بپوشید سیر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمگاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سیمتن یار و سرکش درای

بسندان دلی روی درهم مکش
به بندی پریشان مکن وقت خویش

روان گشتش از دیده چون جوی خون
که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی سرمسار
مرا شرم ناید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف
چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شتر از نی پی سرخ دوزند خوار
وز و عاقبت زرد روئی ببار

بعذرآوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

نشاید از خجالت عرق کرده‌وی — که آبا خجل گشتم از شیخ گوی
شنید این سخن پیر روشن‌روان — بسر بر بشوریدو گفت ای جوان
نیایدهمی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری زمن
نیاسائی از جانب همنشین — بروجانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت نیایگانگان نیست پیش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — بروی متکف بیاد ان شام

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمت شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جانب تخم دین رهنمای
مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد ببند
از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان از چوب

برار از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی بخلوتگهی

بیا موزرفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد

ز تحیر نا پارسایان ببرست — که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مردم ده توده کرد — ز تیمار دهقان خاطر آسوده کرد

شبی مست شد دانشی بر فروخت — نگون بخت کالیوهٔ خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست — که یکجو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را

همی یادم آید ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش

بگفتم که دستم ز دامن مدار — که ای شوخ چشم آخرت چند بار

که مشکل بود در ره ناپدید — به تنها ندانند شدن طفل خرد

برو دامن پیر گیر ای فقیر — تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر

چو کردی هیبت فرو شوی دست — ملک با فرومایه مردم نشست

که عارف ندارد ز دریوزه ننگ — بفتراک پاکان در آویز چنگ

مشائخ چو دیوار مستحکم اند — مریدان بقوت ز طفلان کم اند

مکن دامن از گرد دولت بشوی — ای بازگردی ۱۲
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست — اشاره از ایام جوانی که زمان کار کردن است ۱۲
وگر دیر شد گرم رو باش و چست — یعنی آمدن تو در طاعت ۱۲
هنوزت اجل دست خواهش بست — اندیشه ۱۲
مخسپ ای گنه کرده خفته خیز — غافل ۱۲
چو حکم ضرورت بود کار بر وی — ای برای توبه ۱۲
ور آبت نماند شفیع آورش — ای اشک گریه کنان ۱۲
بقهار بر اند خدای از درم — ای از خود ۱۲

که ناگه ز بالا بهٔ بندد جوی — علت مصرع اول ۱۲
هنوزش سر رشته داری بدست — ای هنوز زنده هستی و طاقت توبه داری ۱۲
ز دیر آمدن غم ندارد درست — ای از توبه ۱۲
برآور بدرگاه داد آرد — بدرگاه حق تعالی عذرخواهی کن ۱۲
بعذر گنه آب چشمی بریز — ای اشکی گریه کنان ۱۲
برین خاک کوی — ای بر ۱۲
کسی را که هست آبروی از تو بیش — البته ۱۲
روان بزرگان شفیع آورم — ای از خود ۱۲

حکایت

ای فرخ پی ای نیکبخت ۱۲

پیمبر کسی را شفاعت گرست — که بر جادهٔ شرع پیغمبر ست

رهِ راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل و پس پس مایست

چو گاویکه عصار حسپش ببست — دوان تا بشب شب هم آنجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت بداک — مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین — که پاک ست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار — گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن آستانند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد

روا داری از جهل و نا پاکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری بر آر

وگر رفت از اندازه بیرون مدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه اے پسر
که حمال عاجز بود در سفر

تو نیکی کن و بد بدریا فکن
که هر که این سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

عجب

تو از دوست گر عاقلی برگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بتا جور دشمن مدر دوش پوست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو دیگ سخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نه پندارم این زشت نامی نجوست — بخشنودی دشمن از آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد — چو برخاست لعنت ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر دمی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من ست از نهان آشتی — چرا تیغ پیکار بر داشتی

در دیگ ست فرموده دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد گشت

نظر دوست ناورکند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید گزند مجوی
نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گریبد بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر دبا پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز
همیگفت با خود نزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی

چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود گر زنی کم بود

بنازد طرب بر نفس پرورده — بیان قول عنصری ۱۲ استقبال گریست ۱۲ یا می مصدری ۱۲

یکی بچه گرگ می پرورید — مف فرض کن ۱۲

چو پرورده شد خواجه را هم درید — ای در روزهای معدود ۱۲ مفعول ای نفس ۱۲

چو پهلوی جان بر سر دین بگفت — جان بر سر دین بگفت ۱۲

جهاندیده بر سرش رفت و گفت — ۱۲ ۱۲ ۱۲

تو دشمن چنین ناز نین پرورے — ۱۲ ۱۲

ندانی که ناچار خنجر خوری — ۱۲ ۱۲ ۱۲

نه ابلیس فرزند ما طعنه زد — ای مثل فرزندان ۱۲

گزینان نیاید بجز کار بد — ۱۲ بیان طبع

فغان از بدیها که در نفس ماست — اشاره بسوی فرزندان حضرت آدم علیه السلام ۱۲

که هر دم شود ظن ابلیس راست — ۱۲ ۱۲ ۱۲

چو ملعون پسندد مدامش قرا — مبتدا ۱۲ خبر ۱۲

خدایش براند اخت از بهر ما — شیطان ۱۲

کجا سر برآریم ازین ره رو نگ — ۱۲ ۱۲

که با او بصلح یم و با حق بجنگ — یعنی از بهشت بیرون کرد ۱۲ ابلیس ۱۲

روی در فنی بیای کسب یعنی کار مردان و کار زنان ۱۲ بهار عد ای صاحب بر گزیده خود را در بر ۱۲

ای صاحب ۱۲ ۱۲ ۱۲

برادر زکار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار

در آنروز ور کز فعل پرسند و قول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائی که دهشت خورند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت بر غبت برند — ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش — که باشد زنان از تو قانع‌تر پیش

زنان را بعذری معین که هست — ظاعت بدارند گه گاه و سست

تو بیعذر یکسو نشینی چو زن — روای کم زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن‌گستری

مرا خود بدین ای عجب در میان — به بین تا چه گفتند پیشینیان

حکایت در عالم طفولیت

بران از دو سر چشمه دیده جوی — ای از بهر دو چشم اشک افشان ۱۲ — جاری کن ۱۲
ور آلایشی دانی از خود بشوی — آلودگی عصیان ۱۲ — ای ۱۲ بهار

ز عهد پدر یاد م آید همی — مقوله شیخ ۱۲ — ای ۱۲ بهار پسر ۱۲
که باران رحمت بر او هر دمی — جمله معترضه دعائیه بعد از غیر صریح بارنده باد محذوف ۱۲ بهار

که در خردیم لوح و دفتر خرید — بیان یاد م آید ۱۲ — بالفتح نرخ که بران نویسند ۱۲ بهار
ز بهرم یکی خاتم زر خرید — ای ۱۲ بهار

بدر گردنا گه یکی مشتری — خریدار ۱۲
بخرمائی از دستم انگشتری — ای از انگشتم و این مجازست ۱۲ بهار

چو نشناسد انگشتری طفل خرد — ای ببرد ۱۲ — مقوله شیخ ۱۲
بشیرینی ازوی تواند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی — ای ۱۲ بهار پسر ۱۲ — ای ۱۲ بهار
که در عیش شیرین بر انداختی — علت ۱۲ — ای ۱۲ بهار

قیامت که نیکان بر اعلی روند — ای ۱۲ بهار
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — ای ۱۲ بهار پسر ۱۲ — ای ۱۲ بهار

ز قعر ثری بر ثریا روند — ای ۱۲ بهار
که گردت بر آید عملهای خویش — در آسمان ۱۲ بهار

میسر نبودش گزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس در دا نچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کار رو انگه نهیم — که یاران برفتند و ما برمیم

پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل برنکند

بیان علت مضمون مصرع اول ۱۲ بهار

چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از وی گرد

مفعول فیه بیفشاندای در قیامت ۱۲ بهار استقبال ۱۲

سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون

ای تاکه ۱۲ قیامت ۱۲ ای شرمنده ۱۲

نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهر غریب

حرره الفقیر

پدر گفتش ای نازنین جهرمین — که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد — که بارش بمژگان توان پاک کرد

نفس را عنان چون بکوشش ستور — دوان میبرد تا بسر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

خبرداری از استخوان قفس — که جان تو مرغست و تنها مش نفس

چو مرغ از قفس رفت یکسیم و پید — دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمی

سکندر که بر عالمی حکم داشت — درآمد که بگذشت و عالم گذاشت

تن ما شود نیز روزی چنان — که بروی بسوزد دلِ دشمنان

مگر در دلِ دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر در گریز — که گوئی درو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تلِ خاک — بگوشم آمد نالهٔ دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و بنا گوش در زیر سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بغرم سفر — پی کاروانی گرفتم مگر

برآمد یکی سهمگین بادو گرد — که بر چشم مردم جهان تیره کرد

برهنه بریکی درخت خانه بود — بمعجر غبار از پدر می زدود

سر تا جورِ دیدش اندر معان — دو چشمِ جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دورِ فلک بدر روشن هلال — ز جورِ زمان سرو قدش خلال

کف دست و سر پنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر رحمت آمد ز دل — که بر تربتِ خاک از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی — که در هر تو پس از وی نمانی بسی

شنید این سخن عارف هوشیار — بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او — که بگریست دشمن بزاری برو

غبار هوا چشم عقلت ببست
ستم موم هوس کشت عقلم بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که فردا شوی هم‌در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو کس دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر بنگ گرچون پلنگ

ز دیدار هم تا بجدی زمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر افکند خویش
سر آمد بر و روزگاران عیش

بداندیش وی را درون شاد گشت
بگورش سپس آمدی برگذشت

شبستان گورش در انداخته دید
که وقتی سرایش زر انداخته دید

ز روی عداوت ببازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

فراغ مناجات و راز نماند — خورد خواب و ذکر و نماز نماند

بصحرا درآمد سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار و نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت — که حاصل کند زان گل گور خشت

بیندیشه در خود فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر نیک گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یکره ز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه راز

بدار ای فرومایه زین خسته دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سیم و مال — که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد

سر هوشمند شن چنان خیره کرد — که سود اول رشتنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال — در و تازیم من نیاید بزوال

دگر قامت عجز م از بهر خواست — نباید بر کس دو تا کرد راست

سرائی کنم پایه بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سر بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پسندم خوش — براحت دهم روح را پروریش

بسختی بگشت این بمدت بستم — روم زین سپس عتبه گردی گستم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ — بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

---

۱ سر هوشمند ش چنان خیره کرد — که سود اول رشتنش تیره کرد

۲ همه شب در اندیشه کین گنج و مال — در و تازیم من نیاید بزوال

۳ دگر قامت عجز م از بهر خواست — نباید بر کس دو تا کرد راست

۴ سرائی کنم پایه بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام

۵ یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سر بوستان

۶ بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

۷ دگر زیردستان پسندم خوش — براحت دهم روح را پروریش

۸ بسختی بگشت این بمدت بستم — روم زین سپس عتبه گردی گستم

۹ خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ — بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

ع ۱ سر هوشمند ش چنان خیره کرد — که سود اول رشتنش تیره کرد

ع ۲ همه شب در اندیشه کین گنج و مال — در و تازیم من نیاید بزوال

ع ۳ دگر قامت عجز م از بهر خواست — نباید بر کس دو تا کرد راست

ع ۴ سرائی کنم پایه بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام

ع ۵ یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سر بوستان

ع ۶ بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

ع ۷ دگر زیردستان پسندم خوش — براحت دهم روح را پروریش

ع ۸ بسختی بگشت این بمدت بستم — روم زین سپس عتبه گردی گستم

ع ۹ خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ — بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دید آن چنین حریر — بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم بر کنده رو دم بزور — بگندند از و باز کردم گور

دو بیتم جگر گردد و نی کباب — که میگفت گوینده با بار ناب

در یغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشگفد لاله زار

بسی سیر رود ماه و اردی بهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست

تو پاک آمدی پرحذر باش و پاک — که ننگ ست ناپاک رفتن بخاک

کنون با بدین مرغ زیبا بدست — نه وقتیکه سر رشته بر دست ازدست

نشستی بجای دگر کس نشست — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا تیز چندان بود دست زور — که پایت نرفت ست در ریگ گور

منه دل برین سبز خوان کهن — که گیتی نیاید بر و گردگان

چو دیدی رفت و فرد نیاید بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده ارگ جان برکند — دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش — چو فریاد و زاری شنیدش بگوش

ز دست شما مرده برخویشتن — گرش دست بودی بدریدی کفن

که چندین زن تیمار و درد و غم — میپیچ که روزی دو پیش منت تو کردم پسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد پیش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش — نه بروی که بر خود بسوزد دلش

زهجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

کنون وقت تخم است اگر بذری — گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخورد دمور

بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود اقتد آنرا که سرمایه خورد

کنون گوش کاب از کمر درگذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان دردهانست عذری بیار

نه هموست باشد روان در بدن — نه هموار گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا بگیرد دبر سد رهو ل

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس

تو گر خوانو شین بیانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بساز ند رخت

برهٔ خفتگان تا برارند سر — نه بیند ره رفتگان را اثر

سبق برد در هر که برخاست زود — پس از نقل سیدار بودن چه سود

چو شبت دراید بروی شباب — شبت روز شد دیده کن زرق خواب

من آنروز بر کندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

در یغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دم چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — وزین نیز دم در دریابی گذشت

که گفتت بحیحون درانداز تن — چو افتاد هم دست و پای بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون خبر تیم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم اقران و خیزان برو

گران بار پایان برفتند تیز — تو بیدست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فتاد — فرو بست پای و دیدن بقتاد

شتربانی آمد بهول و نشتیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن پسین — که برمی نخیزی ببانگ جرس

مرا هیچ تو خواب خوش درست — ولیکن بیابان بیش اندر است

چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن وقت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانان طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخ است گوی بزن

من این روز را قدر نشناختم — ندانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خیره زبان — تو میر و که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر به پیوند چست — نیاورد خواهد بهای درست

کنون کز قضا دولتت بخفت — طریقی ندارد بجز بار بست

نشاط آنکه از من مسیحا گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد سر

بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی نخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر نصیب اند ازند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

در آنجا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

در آنجا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو فوق جنان

ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم

در آنجا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

هم از بامداد ان در کلبه بست
جوان تا رساند سیاهی بنور

به از سود سرمایه دادن بدست
بر د پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
که دستم برگ بزه ای نیک رای

زنالیدنش تا بمردم فریب
که پایم همی بر نیاید بپای

بدان ماند این قامت خفته ام
که گوئی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل
که پایت قیامت برآید بگل

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری نخفتی بجای

چو دوران عمر از چهل بگذرد
زمرد ست و پا کابت از سر کند

کند جلوه طاؤس صاحبجمال — چه میخواهی از بازپر کنده بال

مرا غلّه تنگ اندر آمد درو — شمار اکنون می دمد سبزه نو

گلستان مارا طراوت گذشت — که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلّم جوان راست پای ثبات — که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرورفت چون زر دشد قاب

هوس نخت ازین کودک ناتمام — چنان زشت نبود که ابر جام

مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نگو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن

برآورد سر سالخوردار نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

ای سر بر داشت ۱۲ پیر معمر و دیرینه روز ۱۲ بهار
جواب را ۱۲ بهار ۱۲ چو آدمی

چو بادِ صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

از بهشتی ۱۲ بر خرم ۱۲ سهم ۱۲ امنیه
خرامیدن ای بناز رفتن ۱۲

چمد تا جوانست و سرسبز و خوش
شکسته شود چون بروی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک
برآرد درخت جوان برگ خشک

مزید علیه ۱۲ بهار بشگفاند او را ۱۲ از ۱۲ بهشتی ۱۲ بهار
فع ۱۲

نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید

از ۱۲ بر ۱۲ ای پیر ۱۲ بر
از ۱۲ بهشتی ۱۲ بهار

بقید اندرم جرّه بازی که بود
دمادم سرِ رشته خواهد درود

شمار ست نوبت بر این جوان
که ما از تنعم شبستیم دست

ای دنیا ۱۲
بناز و نعمت زیستن ۱۲ بهار

چو برنشست از بزرگی عنان
دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر تیز باغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

بار ۱۲

که ای زنده چون هستت ایام کاست — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو مار اغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند صحت شمار

حکایت پیر مرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب و نعیم — جوانان نشستیم چندین بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شوخی در افگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری زمان بر کنار — ز دور فلک لیل موئیس ندار
چو فندق زبان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرارفت کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم — بیارام دل با جوانان بخیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتد بیرفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری ببر
وگر مفلسی شرمساری ببر

که بازار چندانکه آگنده تر
تهیدست را دل پراگنده تر

زپنجه درم پنج اگر کم شود
دولت ریش سر پنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد زدست
غنیمت شمر پنجروزیکه هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

چو در غنب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور گر تو این حلاوت پدید — همانکس که در مازه زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی

مکن بر مسکن بر ره را بستی — که دستت گرفتند و بر خاستی

سخن سود مندست اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان غرت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم — که برگردهٔ خویش دانق نیم

فرح یافتم بعد ازان بندها — هنوزم بگوش ست از ان پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چین بیم — کند خاک در چشم خودبین بیم

بدانم که دستی که برداشتم — بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سر رشته از غیب در میکشند

در خیر باز ست و طاعت طریق — نه هر کس توانا ست بر فعل نیک

همین ست مانع که درگاه را — نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خداییست و بس

پس ای مرد بیننده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند را

بچابک ترا ز خود میندار تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین بند نیست — که چون پای در بند دیوار کندی ماایست

بهند آمدم بعد ازان رنج و تعب — وزانجا براه یمن تا حبیز

ازان جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تائید بوبکر سعد — که مادر نزاید چو قبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد خویش — که در خورد انعام و اکرام تو بیش

کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم

چو از کار مفسد خبر یافتی — ز دستش بر آور چو دریافتی

که گر زنده است مار آن نبی — نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر مهر بخدمت نهد بر درت — وگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در بی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانش آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچه مار ار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بپاشوفتی — گر از محلت که گرم اوفتی

در دیر محکم به بستم شبی
دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست
مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم دران حال معلوم شد
چو داؤد کاهن بر و موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان
برآرد صنم دست و فریاد خوان

برهمن شد از روی من سرمسار
که شغلت بود بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم
نگونش بچاهی درانداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن
بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار
مبادا که رازش کنم آشکار

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق و اهل باطل بباید نهفت

چو بینی بر دست را زیر و رو — نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمتکنان سوی من — بغرت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر خصم عاج — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت بر و باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند — بر برهمن شدم در مقالات تند

چو دیدم که در دیر گشتم لعین — بگنجیدم از خرمی در زمین

حاصل معنی بیت آنکه نیارستم از کلمه حق دگر هیچ گفت بعد ازان که اهل باطل بر من بخشم گرفتند و کلمه حق از چنین قوم شکسته پیشه باید دور داشت که بار دولت نتوانند کشید

یعنی وقتیکه زبان از راست گفتن باز داشتم و دست خود را بر بینی پس باید که دست خود را بشکنم زیرا که دست بی بینی زشت می نماید

یعنی بسالوس و ریا گریان شدم

یعنی بگریه دل کافران را میل کردم

یعنی دویدند خدمتکنان سوی من

یعنی شدم عذرگویان بر خصم عاج

یعنی بتک را یکی بوسه دادم بدست

یعنی بتقلید کافر شدم روز چند

یعنی چو دیدم که در دیر گشتم لعین

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطه رنگبار — ز یک گوشه ناگه درآمد شتار

مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و برزن نماند — دران بتکده جای دیرن نماند

من از غصه نجوردم از خواب مست — که ناگه تماشیل بر داشت دست

بیکبار از نهیا برآمد خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا پیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدعم است

محال بالضم نابودنی و صحیح نادرست است

ملک شفت تا یاد دهم آنجا سفید رنگ شبیه ۱۲ مردمان ولایت تاتار سرخ و سفید میباشند ۱۲

تماثیل عبارت از بتهای سنگ و فلز که بطلسم خود پرستان ۱۲ حضار جزم کشته است حالا اگر صحیح مصحف ۱۲

رایا الف و نون بیحا کشته پس بر خطا ۱۲

جز این بت که هر صبح ازینجا که هست
برآرد بنیرزان داد دست

وگر خواهی امشب هم اینجا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا بیودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من نی وضو نی نماز

کشیشان هر گز نیازرده آب
بغلها چو مرداد در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم دران شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دل افروز دلکوفت کوس
بخواند از قضای همین خر و پاس

خطیب سیه پوش شب بیخلاف
برآورد شیپور روز از غلاف

قفش بروزن زندیق ۱۲ البت ۵۶ یعنی دل کبار شاه که این حال بتنگ آمده بود و بیقرار شده دستی بران بنابر تسکینش می نهادم و دستی ۱۲

همین برهمن استودم بلند — که ای پیر تفسیر استاد و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است — که شکلی خوش و صوتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب — بداز نیک نادر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه — نصیحت گر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهیست — خنک هر دمی را که آگاهیست

چه معنی ست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم

برهمن زشادی ابرو بحث روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صواب است و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش بفگنی بر نه خیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهربا ست
وفا جستن از تنگ چشمان خطا ست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغانرا خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در ان انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش یاران بود
ره راست در چشم شان کج نمود

که مرد از چه دانا و صاحب دلست
به نزدیک سبدانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست
سلامت بتسلیم و لین اندرست

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

چنی دیدم از عاج در شوستان — چنان صورتش بسته تمثال گر

ز هر ناحیت کاروانها روان — طمع کرده رایان چین و جگل

ز بان آوران قصه از هر مکان — فرو ماندم از کشف این ماجرا

مغی را که با من سر و کار بود — بنزدی بپرسیدم ای برهمن

مرصع چو در جاهلیت مناست — که صورت نبندد از ان خوبتر

بدیدار آن صورت بی زوال — چو سعدی و فا زان بت سنگدل

تضرع کنان پیش آن بی زبان — که چیی جمادی پرستید چرا

نگو گوی و هم حجره و یار بود — عجب دارم از کار این لقعه من

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و دستی سجود

مف — مف

وگرنه کی از دست جودی بیامد — محالست کز سر سجودی بیامد

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

وگرنه زبان قصه بردی کجا — کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نه تنیدی سعی جاسوس هوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

ای اگر نبودی ۱۲ بهار مف

مر الفظ شیرین خوانده داد — ز استمع درّاک دانندهٔ داد

موصوف ۱۲ سخن صفت ۱۲ صفت ۱۲ صفت ثانیه ۱۲

مدام این دو چون جا جبان در دمند — ز سلطان بسلطان خبر میبرند

نفس ناطقه ۱۲ در بانان ۱۲ بدیگرکس ۱۲ دل مخاطب ۱۲

چه اندیشی از خود که فعل نکوست — از آن در نگه کن که تقدیر اوست

مثل ۱۲ جانب ۱۲

ببرد بوستان بان با یوان شاه — به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

ای بسر میبرد و بنهاد

دست ۱۲ بخشش ۱۲

ی کی تراوش ش پستی د
بلندی ی بود اگرچی بیجا ش
تعالی این دوازده چشمک
دیده را بر تو کشاده پنجره
زمین تقسیمات کی سیدی
تقدیر داد و عطف تعطف
ست بمصرع اول ۱۲ بهار
گفتا و تفاعیل
نبان عطا کردی زبان
قصه خوانی نکردی پس
کسی از سر دل کی آگاهی
ی یافت در ضمیر دل
ی مطلع می شد ۱۲ منه

متعلق بسر و تقدیر از بهار

اگر زبان نبودی ۱۲ بهار

بیان نبودی و الفاظ شیرین ۱۲ بهار

قصه کلام ۱۲ بهار

فصل مقال کلام ۱۲ یعنی

فصل مقال یعنی

فرستنده لفظ شیرین

بان ست

ای بلبل ۱۲ بهار

بان نیست از

چو روی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و مخود را مبین
گدائی ست تسبیح و ذکر حضور | گدا را نیاید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته قطاع او خورده

نگفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

تخفت او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسید | کی از بنده خیری بغیری رسید
زبان را چه منّی که اقرار داد | به بین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمی ست | که بگشاده بر آسمان و زمی ست
گر این در نکردی بدی تو باز

درون تا بود قابل شر و اکل
بدان تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک گرم ست و سرد
مرکب ازین چار طبع ست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده بجوشد طعام
تن ناز نین بر اشود کار خام

درینان نه بندد دل اهل شناخت
که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن عدل از خورش
که لطفت حقیقت نهد پرورش

بجثش که گردیده بر تبع و کار
نهی حق شکرش نخواهی گزارد

به بندای مسلمان لشکر انه دست | که زنا مغ بر میانت نه بست
زخود میرود هر که جویان اوست | بغفلت کسان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

تبرست بیماری شفا در نبات | اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگانی مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن | برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
وپیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

خری بارکش گفتش ای بی تمیز
ز جو فلک چند نالی بتیز

برو شکر کن چون بخسبد پرنه
که آخر بزیر کسان خسپ نه

حکایت

فقیهی سرافتاد مستی گذشت
بستوری خویش مغرور گشت

زنخوت بدو التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد

که محرومی آید ز مستکبری
برو شکر کن چون بنعمت دری

مبادا که ناگه درافتی ببند
یکی را که در بند بینی مخند

که فردا چو من بامتی افتاده مست
نه آخر در امکان تقدیر هست

مزن طعنه بر دیگری در گشت
ترا آسمان خط به مسجد نشست

حکایت

یکی گرد بر پارسائی گذر
بصورت بهود آمدش در نظر

قضای فرو کوفت بر گردنش
به بخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست
ببخشای بر من که جای خطاست

بشکرانه گفتا به شهر نایستم
که آنم که پنداشتی نیستم

تو کو سیرت بی تکلف برون
به از نیکنام خراب اندرون

نبرد یک من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره باز پس مانده همگریست
که مسکین ترا زمن بر دین کیست

بگوش آمدش در شبی تیره بانگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن زرد و مغلول و گفت
تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوائی بسی
چو بینی ز خود بینوا تر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام
بگرما بپختم درین پر خام

چو ناپخته آمد نسختی مجوش
یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای
که چون مانه خام بر دست و پای

فرو برده سر کاروانی بدنگ — چه از پاو فرو رفتگانش سرنگ

بدار ای خداوند زورق ز آب — که بیچارگان را گذشت از سرآب

توقف کنید ای عزیزان چست — که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در موج کاروان — مهار شتر در کف ساروان

چه دانی تو محمل چه دریابی بار — ز ره بازپس ماندگان را بپرس

ترا کوفه پیکر همیون می برد — پیاده چه دانی که خون می خورد

بارام دل خفتگان در شبه — نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود — همه شب پریشان و دل خسته بود

دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد بهاری وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت — که طبعش بد و اندکی میل داشت

تماشاکنان چنان خوش قماد — که هندوی مسکین برفتش زیاد

قبا بود تنگ و کمر بر میان — زبدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما برو بس نبود — که چوب زمستان بر او کس نزد

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که چوبک زنش با مدادان بگفت

مگر نیک بخت فراموش شد — که چوبک زن از پاسبان گوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود

عرب راکه بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان رود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی باز

برآندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خراسان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز بارندگی برف و باران و سیل
بلرزش درافتاد همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش

گذرگاه قرآن و پند است گویش
ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نگوست
ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

ندانند کسی قدر روز خوشی
وگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال
چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان بخفت
خداوند را شکر صحت بگفت

چه مردانه روباهی و تیزپای
بشکرانه باکند پوپان بپای

به پیر کهن برنجد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نگارد زبان تا نفس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌نیم انعامت از گفت بیش
نگویم دو و دام مور و سمک — که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند — ز بسیار هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دامن بشوی — برآهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگردانش حق شناس

همه کاروران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آب آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل داد از نخل و من از هوا — رطب داد از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بجایند دست — ز خیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تو اند — قنادیل سقف سرای تو اند

ز خارت گل آورد و از ناقه مشک — ز رز کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خود از چشم و ابرو نگاشت — که محرم با غیار نتوان گذاشت

تو انا که آن نازنین پرورد — با لوان نعمت چنین پرورد

اگر دی نه پیچیدی گردنش — نه پیچیدی امروز روی از خلش

فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزنش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد تبسّا فتند — بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ — که روزی بپیچی بر آری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار — همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برف است و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ

گرفتم که دشمن نگوید بسنگ
فرض کردم ۱۲ کنایه از نفس یا شیطان ۱۲
ملکن باری از جهل با دوست جنگ
خند ۱۲

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

پنج پرنده ۱۲ در بعض
عالم را ۱۲ بهار
سپاس ۱۲ ای

نبرد آزمائی زاد هم فتاد
پادشاهی یا امیری ۱۲ اسپ سیاه ارنگ ۱۲
بگردن درش مهره بر هم فتاد
معطوف است بر مصرع اول بحذف واو عطف ۱۲ بهار ۱۲

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
فیلسوف حکیم و بزرگ و دانا و دانشمند ۱۲

سرش با زپیچید و تن راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد
جمله معترضه ۱۲ جنبید ۱۲ کوار خیانتوانو برجای مانده زمن

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه
مرتبه دوم ۱۲ آن حکیم ۱۲

خردمند را سر فرو شد بشر
شنیدم که میرفت میگفت نرم
فیلسوف ۱۲

دو صد مهره در یک گرستست — که گل مهره چون تو پرداخت است

کنایه است از کثرت مهره ها نه حصر عدد ۱۲ — انگاه چو تو مهره گل بر داخت ۱۲

رگت بر تن ست ای پسندیده خوی — زمینی در و صد سقت جوی

اعضای آدمی ۱۲

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دان بدانش غریز

یعنی دست و پا وغیره تابع دل اند ۱۲

بهائم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قد مها سوار

چارپایه ۱۲ — سرنگون ۱۲ — دلیل ۱۲

نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خم پیش سر

نزیبد چنین سروری — که سر خربط عاقبت فرو آوری

ولیکن بد بنصورتی دلپذیر — فرقه مشو صورت خوب گیر

مختلف فریقه ۱۲ اقر — ای صورت با معنی ۱۲

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

تن آنکه چشم و دهن دارد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

بوستان

تو گر شکر کردی که با دیده
وگرنه تو هم چشم پوشیده

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق‌پرست
حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

به بین تا یک انگشت از چند بند
با قلیدس صنع درهم فگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد
که چندان ستخوان پی در و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازان سجن بر آدمی بیخیست
که در صلب او مهره یک بیخیست

حکایت

جوانی سرازرای مادر بتافت
اے گفتہ مادر قبول نکرد ۱۲
دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد سجد
کہ ای سست مقدار و فراموش عہد

نه گریان و درمانده بوی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کز ان یک مگس رنجه بود
که امروز سالار سرپنجه بود

بحالی شوی باز در قعر گور
بیای مجهول
که نتوانی از خویشتن دفع مور

وگر دیده چون بر فروزد چراغ
بیان حال ۱۲
چو کرم بخد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی نبینی که راه
نداند همی وقت افتادن از چاه

پس او در شکم پرورش یافت
راه بوب معدهٔ خورش یافت

دو پستان که امروز در خواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشت است و پستان در و جوی شیر

ز رحمت بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دست
پس از بنگری شیر خون دست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در و مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ببر
براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خاطر بکند
که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راهٔ
بصبرت فراموش گردد گناه

اگر مردی از سر بدر کن زنی
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
که یار دگر دش در آورد پست
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
سپاس خداوند توفیق گوی
ز غیبت مدد میرسد مبدم
همی رزقی آمد مخصصش ناف
به پستان مادر در او نیست دست
بدارو دهند آبش از شهد خویش

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زدن از سپاس
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از و بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفرینندگل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

زپشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش پاک
که ننگ ست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه چشم از تو دارم به نیکی نوازش — که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکو کاری از مردم نیک رای — یکی را بده مینویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر — به بینی زده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت هیچ — بهانی فضیلت بر او در هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند واندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش — چو زخمی به بیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بد پسند — حسد دین نیک بینش نکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت — سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بجوز پسته مغزو بندازپوست

طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی — چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خود نمایم — برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یابدم — که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم بسیرت ز تو داناترست

برنامه‌سازمن

یکی را گفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخروی — کز این جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در روی هم‌جان عیب دیدی همه — ز چندین هنر چشم عقلت به

یقین بشنو از من که روز لقین — نه بیند بدی مردم نیک‌بین

یکی را که علم ست بیرای و ق — گرش پای عصمت نخیزد ز جای

به یک خرده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل باهم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گل دسته بند

گر از زشت خویی بود در سرشت — نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی‌تمیز — که ننماید آیینه جز تیره چیز

وگر قانع و خویشتن دار گشت ۱ه
به تشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که دینار ها کرد و حسرت ببرد

که یارد بگنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث دشمن بجست ۲ه

خدارا که ماند و انبار جفت ۳ه
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت ۴ه

رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس

۶ه حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکو نام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست ۵ه

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

۱ه خویشتن دار و قانع دولت و تن پرور را گویند و نیز کسیکه خود را در گفتن حق و صرف خیر معاف دارد ۱۲ منه

۲ه گرمشکان گاهی کاهن و گاهی مجنون و گاهی مفتر میگفتند ۱۲ منه

۳ه قال الله تعالی ما اتخذ صاحبة ولا ولدا تا آخره یعنی نه زن دارد و نه فرزند پس چگونه او را صدو بیست پسر باشد ۱۲ منه

۴ه ترسا کسی را گویند که اشارت بجانب مشرق کند و مراد از ترسا در اینجا مسیحی است ۱۲ منه

۵ه اشارت بآیه کریمه ان الله لا یحب الخائنین ۱۲ منه

۶ه بلاغت خوش گوئی و نام علم است از معانی و بیان و بدائع ۱۲ منه

وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خرنگل

نه از جور مردم رهد زیردست — نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشمم از حیا در برافگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بسالش بتعلیم گوش

شبی برزدم بانگ بر وی درشت — همو گفت مسکین بجور برشت

گرت بر کنند خشم روزی ز جای — سر اسیمه خوانند و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسبی — بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را بانذر گویند بس — که فرداد دستت بپیش و پس

وگر نه تکلف زید مالدار — که زشت است بر اهل تمییز عار

زبان در نهند شش بایدش چو تیغ — که بد بخت زردار دارد دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از طعنه بروی زنان — که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رامحی فن

جهاندیده را هم بدند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ ز اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهر تن بشهر

عرب را نکوهش کند خرده بین — که میر نخدا رخت و خیرش زمین

وگر تنگدستی تنک مایه
سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزیر
که دون پرست این فرومایه

چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری بکار
گدا پیشه خوانندت و پنجه خوار

وگر ناطقی طبل بر یاوه زن
وگر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنانت نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرشت هول نگیست مرد
گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گرانند خوی
که مالش مگر روزی یکبری

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

محتاج ۱۲ کم مایه ۱۲ بخایندش ۱۲ شین در معنی مضاف الیه کینه ۱۲ صفت کینه ۱۲ چو بینند ۱۲ با بمعنی در ۱۲ زائد ۱۲ گدا پیشه ۱۲ یای خطاب ۱۲ یای خطاب ۱۲ در رنج افگندن ۱۲ اگر مسرف نباشد ۱۲ طعام او ۱۲ قطعه ۱۲

فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر گردن فراز
گزانیان بمردی و حیلت رباید

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کند مدعی گر رواست
ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را غیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی است
بگویند از او بار و بنجی است

وگر کامرانی درآید زپای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه گردن کشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی

اگر بر پری چون ملک زاسمان
بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بد اندیش بست

فراهم نشینند تر دامنان
که این زید خشک است و آن دامنان

تو روی از پرستیدن هیچ هیچ
بجهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر انها نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست
ز عوغای خلقش بحق راه نیست

ازان ره بجائی نیاورده اند
که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان زاهر من یاوه سر

یکی پند گیرد دگر ناپسند
نیرزد از و از حر فگیری نه پند

محقق همان بیند اندر اوّل که در خور برویان چین و چگل

فروهشته بر عارض دلفریب نقابیست هر سطر من در کتیب

چو در پرده معشوق دیبای ماه معاینست در زیر حرف سیاه

که دارد پس پرده چندین جمال در اوقات سعدی نگنجد ملال

چو آتش در و روشنائی و سوز مراکین سخنهاست مجلس فروز

گر از نجم خصمان اگر بر طبند کز این آتش پارسی در تبند

گفتار در عدم التفات بقول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رستنیست درازخلق جوشیدن بستنیست

کس از دست جبر زبانها نرست اگر خود نمایست اگر حق پرست

۱۲ ۱۲ ۱۲

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ببرد است خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چندان ز ملامت خموش

مگوئی ار بنالم که معذور نیست
که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست
دل آن میرباید که این نقش بست

شنیدند این سخن مرد کار آزمای
کهن سال پرورده تجربه رای

بگفتا چه صیت نکوئی رود
نه با هر کسی هر چه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل به یغما رود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

Powered by Google

حکایت

گروهی نشینند باخوش پسر
نقل میکنند حال خوبصورت
که ما پاکبازیم و صاحب نظر
باین دعوی پاکباز عارف و سالک بی تعلق

ز من پرس فرسوده روزگار
موصوف بیان صفت تجربه کار
که بر سفره حسرت خورد توشه دار
افسوس

ازان تخم خرما خورد گوسپند
بخورانند گوسپند خرما
که قفلست بر تنگ خرما و بند

سرگاو عصار ازان دره است
بچرانند گاو عصار
که از کنجدش ریسمان کوسه است

یکی صورتی دید صاحب جمال
برانداخت بیجان چندان عرق
که شبنم بر ارد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار
بیان چندان صفت موصوف
بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست
از مردمان
که هر گز خطائی زدستش نخاست

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی

سیه ایکی بانگ برداشت سخت
که دیگر چه رانی بیندار رخت

غلام را ان بازرگان را

عقلت نمعرفت یکجوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

ای مرا ای غلام بازی کنم

درشهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت خورو سر ببند

بالفتح لگد افتر

چو مرسبدهٔ راهمی پروری
بصیبت سرانش کزو خوبتری

بای وحدت

وگر سیدش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

خواجه غلام

غلام آنکبش باید وخشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

نه هرجا که بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش در گیتب

مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه

نگاه بد یعنی شهوت ۱۲ — ای نگاه بد بفرزند مردم مکن ۱۲ — ای فرزندی که از ذات تست ۱۲ — ای فرزند تو هم بد شود ۱۲

حکایت

درین شهر باری بسمع رسید — که بازارگانی غلامی خرید

ای شنیده از ۱۲ فرد — بیامنیه ۱۲ — سودا گر ۱۲ ف یای وحدت ۱۲ — یای وحدت

شبانگه مگر دست بر دست زد — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هر چه او فتادش بدست — بگین در سر و مغز نادان شکست

صف شکست ۱۲ — ظرف ۱۲ — خواجهٔ احمق ۱۲

گوا گر د بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول

ای بازارگان ۱۲

رحیل آمدش همرهان بقه پیش — دل افگار و سر بسته و روی ریش

حال ۱۲

چو بیرون شد از کارگاه فسون — بپیش آمدش سنگلاخی مهیل

برای عربی — فارسی بزی

بپرسید کین قله را نام چیست — که بسیار بیند عجب هر که زیست

در دنیا ۱۲

خرابت کند شاهد خانه کن — بروخانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته — چه ماند بنادان نوخاسته

در و دم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ — که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت — گزان روی دیگر چو غول زشت

گرش پای بوسی ندارد بپای — ورش خاک باشی نداند بسای

چو خاطر بفرزند مردم دهی — سر از مغز و دست از درم کن تهی

در بغیش مخور بر هلاک و تلف — که پیش از پدر مرده نابه خلف

حکایت

شنیدم در بعضی مضافات الیه تلف ۱۲ — آنچی شرع و متشرع صوفیه ورزند ۱۲

شبی دعوتی بود در کوی من — ز هر جنس مردم در و انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی — بگردون شد آوازهای و هوی

پری پیکری بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیائی بجمع — که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن — که میرفت و میگفت با جوشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست — نمردی بود پیش مردان نشست

گفتار در اختراز از صحبت امردان

بخردی بجوی از بزرگان وفا — خدا داوش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد

همان طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش — که بد بخت و بیره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیشش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت — که نامردیش آرد مردان بر بخت

پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو خیرش فروشوی دست

خردمند و پرهیزگار آن پسر
گرش دوستداری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست رنج
وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شگافت

---

۱ ای پسر را بنا از پرورد ... دشمنی ست با او
۲ یعنی طفل خرد را نمود ... از نخست و آفرین
۳ دست ... لفظ هر گز منتشر شده ... حرفه و کسب و کار او صنعت باشد ...
۴ ای ... مال دشمنان را ...
۵ ای ... نوشت و نه در دریا شگافت

بشب سنگ بالائی ایخانه سوز
چو از گلبنے دید باسی خوشے
درختی که پیوسته بارش خورے

چرا سنگ زیرین نباشی بروز
روا باشدار بار خارش کشے
تحمل کن آنگه خارش خورے

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون زده بر گذشت سنین
بر پینه آتش نشاید فروخت
چو خواهی که نامت بماند بجای
که گر عقل و رایش نباشد نسلے
بسے رنج بردند در روزگار
پسر چون پدر زنار کش بود

ز نامحرمان گو فراتر نشین
که تا چشم بر هم زنی خانه سوز
پسر را خردمندی آموزگارے
بمیرے واز تو نماند کسے
که تا او نیاساید آرام کس
بسر بر نهد تاج و بر زر نشست

Handwritten Persian commentary in the margins

زن نوکن ای دوست هر نوبهار[۱] — که تقویم پارینه ناید بکار

بطریق تهزل و ظرافت ۱۲ — یای نسبت ۱۲

تهی پایی[۲] رفتن به از کفش تنگ — بلای[۳] سفر به که در خانه جنگ

ای پیرهنه پا ۱۲ — از جهیدن و پریدن و بهم بر آمدن و سر بر آوردن ۱۲

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند — ولیکن شنیدم که در نرجوشند

از جوانان ۱۲ — از جهیدن و پریدن و بهم بر آمدن و سر بر آوردن ۱۲

کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مکن

از نرزن — از جوانان ۱۲

تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر یک زمان در کنارش کشی

استغفار ۱۲ — همین یکبن و چیز دیگر مکن ۱۲

حکایت

جوانی زناسازگاری[۴] خفت — بر پیر مردی بنالید و گفت

ناموافقت ۱۲ — پیش ۱۲ — ای جوان ۱۲

گرانباری از دست این خصم چیر[۵] — چنان میبرم کاسیا سنگ زیر[۶]

بسختی نبه گفتش انیخواجه دل[۷] — کس از صبر کردن نگردد خجل

---

[۱] نوبهار عبارت از سال نست که در هیچ ظرافت فصل مخصوصه او در مصرع دوم اشارتست بانکه نبات در هیچ سال مثل تقویم سال گذشته نیست که بر ای احکام امسال بکار نیاید و میتواند که بنا بر طبیعت فرموده باشند ۱۲ ابهاء

[۲] کاف معلله در معنی هر کلمه هر نوبهار مخففست برای ضرورت شعر در لفظ مهموز شده یعنی

زن نو ای دوست هر نوبهار — که تقویم پارینه ناید بکار

[۳] یکبن ای دوست هر سال نو — که تقویم پارینه ناید بکار

[۴] در هر نوبهار یکبن نو باید کرد که تقویم پارینه بکار نیاید

[۵] تقویم پارینه بکار نیاید ۱۲

[۶] میتواند بود که نظام الملک ۱۲

[۷] مشهور بطبیعت باشد ۱۲

[۸] ای بهتر از انکه در خانه باشد

[۹] جنگ با بانوی خانه باشد

[۱۰] ابهاء

[۱۱] زنیکه مغلوب رای آسیا سنگ

[۱۲] سنگ سیمین آسیا از آن زر

[۱۳] دل نهادن با

[۱۴] از صبر کردن نا

چو در روی بیگانه خندد زن
دگر مرد گولاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات ار خردمند در رای نیست

گریزد ز کفش دو صد همچو نهنگ
برفتن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی
وگر نشنود چه زن ابله چه سوی

زن خوب خوش طبع رنج و شکیب
رها کن زنشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از زنی
که بودند سر گشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بدمباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

سراندر جهان نه باوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن برابر و گره

سفر عید باشد بران کدخدای
که با نوی شش بود در سرای

درخرمی بر سرای به بند
که بانگ زن از وی بر آید بلند

چو زن راه بازار گیرد بر ش
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و نارا ستی
بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیله جو امانت شکست
ازانبار گندم فروشوی دست

بران بنده حق نیکوی خواست
که با دل و دست زن راست

گر اخانه آباد و همخانه دوست — خدا را بر حمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوب روی — بدیدار او در بهشت است شوی

کسی کز جهان کام دل گرفت — که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان بر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سر که از دست شوی — نه حلوا خورد سر که اندوده روی

بر د از پریچهرهٔ زشت خوی — زن دیو سیما خی ش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیکخواه — ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش همنفس بود — غنیمت شمارد خلاص قفس

کنند این و آن خویش و دگر بار دل — وی اندر میان کور بخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن — به عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر که عالم زبان در کشید

بگو آنچه دانی سخن مند و سود — دگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش — که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

بر و پنج نوبت بزن بر درت — که یار موافق بود در برت

همه روزگر غمخوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

می زبان بردوشتن ۱۲ — فرستنده شدن ۱۲

یعنی از تندگوئی ۱۲ — برگ در عالمست زبان ۱۲ — خود بسبب ۱۲

یعنی از جوانب سخن گفتن ۱۲ — سود و منفعت باشد بلکه ۱۲ — هیچکس را بسبب غیبت ۱۲ — پسندیده و بیشتر شاعران ۱۲ — مقصود این بیت ۱۲ — نداند کس آزار پسند ۱۲ — بهارد

ای بنگر یا بشنو صفت ۱۲ — عبارت از زبان و دهان ۱۲ — یعنی خبر گردان بود ۱۲ — بمعنی خبر گردان ۱۲ — کلمات از خطاب ۱۲ — نسبت بسوی مخاطب ۱۲ — ای بر وزن مفعول ۱۲ — کاف خطاب ۱۲ — سین بمعنی گردان ۱۲

خوبصورت ۱۲ — اطاعت کننده و امر خوب سیرت ۱۲

بزن دشادمان شو ۱۲ — بعد خود ۱۲

مفلس ۱۲ — مخفف پادشاه ۱۲

بدبخت ۱۲ — شرمنده ۱۲

الم ۱۲ — بیان ۱۲

اینجا حالت وجد مراد است ۱۲

حال ۱۲

یعنی گر نیک بینی و بشنوی ۱۲ — و بشنوی

زمین پیش تخت ش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده سیم من — بقا بیش خواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت — تگ رویش از تازگی برشگفت

ز قدر و مکانیکه دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش بکاشت

ندیدم ز غماز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افگند در میان دو دوست

نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملک ست و توفیر گنج

مقوله ارشیخ برسبیل جلبه معترضه ۱۲

اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از بادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روز رزقت رساناد باد

یعنی رفت واین دعا کرد که هر روز رزقت آماده ۱۲ ابهار

غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمن ست این وزیر

کس از خاص لشکر نماند سلامت — که سیم و زر ازوی ندارد دوام

بشرطیکه چون شاه گردن فراز — بمیرد نهند آن زر و سیم باز

باین وعده ۱۲

نخواهد ترا زنده آن خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست

خودغرض ۱۲ یعنی وزیر ۱۲

یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه

تنبیه وچشم نمائی ۱۲

که در صورت دوستان پیش بین — بخاطر حرامی بداندیش من ۱۲

فرزنی ۱۲ علت ۱۲

مقصد ۱۲

ارشکر ۱۲

خودغرض ۱۲

ارجمند ۱۲

ارجمند ۱۲

ارجمند

نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن همی کاوری در دهان — که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تا ز جنگ قدیم — بخشم آورد نیکمرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز — که مرد فتنه خفته را گفت خیز

سیه چال مرد اندرو بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشندل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگهداشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی

حکایت

شنیدم که وزدی درآمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو چیزی خرید او ز بقال کوی
ز ماکول و طعمی که بایستش اوی

بدزدید بقال از او نیم دانگ
برآورد فریاد و آشوب و بانگ

خدایا تو شب رو بآتش بسوز
که ره می زند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفی باصفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن‌تر ند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

صاحب بهار بوستان
این بیت را چنین نوشته
سه چیز چرخی خرید او ز بقال
که ماکول طعمی که بایستش اوی
از روی ۳ غله فرود
بقال گفتن لغت عوام
است و خواص یدال
بالتشدید گویند ۱۲ ق
ای خنده و تمسخر
آنرا بآتش بسوزد
که بیکانه زیرا که اهل
سیستان در روز غارت
پس احتیاج
صوفی باصفا در صفا
ای صوفی باصفا ساکت
صوفی باصفا چه
آن حرف الیه
آمد دزد بیهوده
ای سوء الفاظ دشمن
دشمن نیست
دشمن که

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است
که مشغول خود دید و جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیب روست
چو زین در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند
که زو بر دل خلق بینی گزند

حلالست از و نقل کردن خبر
مگر خلق باشند ازو برحذر

دوم پرده بر بیحیائی متن
که خود میدرد پرده پوشش حزن

ز خویشش مدارای برادر گناه
که او می درافتد بگردن بچاه

سوم کمتر از وی نه راست گوی
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جورش بر او بر شکست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی کن ان لب بدندان گزی

من ار نام مردم برشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد ای نیکنام — دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش برشتی برند

هر انکو برد نام مردم بعار — تو چشمش نکو گوئی از وی مدار

چو همواره گوئی که مردم خراند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت نکوئی اندرم
که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است
نه بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن
کز و فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زانمیان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده در فرنگ

نگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش

بسباید دندان پیشین بمال
که نهیبست در روزه بعد از زوال

وزان پی سه مشت آب بر روی زن
ز ریشت گه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی
ز تسبیح و ذکر آنکه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد ازان غسل پای
همین ست و ختمش بنام خدای

نه بینی که فرتوت شد پیرزن
که فرتوت شد پیرزن

بشوریدو گفتا ای خبیث رجیم
مردود

نه مسواک در روزه گفتی خطاست
چوب دندان مال

دهان کز ثنا گفتنها نخست
شرط

کسی را که نام آمد اندر میان
در صوم

به نیکوترین نام و نعتش بخوان
مراد از حرام

آیا خوردن بنی آدم نزد تو روا ست چه اگر تعالی غیبت را در قرآن بخوردن گوشت بنی آدم مرده تشبیه داده پس آیا گوشت بنی آدم مرده در روزه خوردن

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین
بغیبش فتادند در بوستین

بآخر نماند انیکایت بهفت
بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال
نه طیب حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه بود
ندانستمی چیکدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول سنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس انگه دهن شوی و بینی ببند
منا خر بانگشت کوچک بخار

کسی گفت حجاج را بخواره است
دلش همچو سنگ سیه پاره است

ترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدایا تو بستان از و داد خلق

جهان دیده پیر دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد

که بر دودمان ستمکار او
بخواهند داد از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیردستش کند روزگار

نه پندار از و بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بد و نیک هر کس که دود دمی
بدو نیک هر کس که دود دمی

نه غیبت کن ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کرد چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود

مرا استاد گفتم ای پرخرد — فلان یار بر من حسد میبرد

چو من دام معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب — به تندی برآشفت گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید دو — ندانم که گفت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از نخست — ازین راه دیگر تو دوری بجست

حکایت

باشد که غیبت رهی بر تو بست — وز آن شکوه پیش خدا عذر جوی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت دانندهٔ سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن

گر فتم ز تمکین او کم بود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پندش بسی هم طبیب است
که دزدی بسی بان ترا غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آید این داستانم بگوش

بنار استی در چه بینی بهی
بلی گفت دزدان تهور کنند

که بر غیبتش مرتبت می نهی
ببازوی مردی شکم بر کنند

بلا خورد و روزی بجنت گذاشت — بنا کام بردش بجائی که داشت

شب از بهر مسکین فکرت نخفت — بخندید طفلی دگر روز و گفت

مر این را برادر بکوی اندرست — که دهرت ببرید دست از برست

حکایت

بداند حق مردم نیک و بد — مگو ای جوان مرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیکمرد دست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست — چنین دان که در پوستین خود است

که فعل فلانرا بباید بیان — وزین فعل بدمی ترا بد عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

به پشتش سر آور چو مردان که مست
عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن بنگدل
بفکرت فروشد چو خر بر گل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی به پیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و لیکن اختیار ش بدوش
در آورد و شهری و عامی بجوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بشکلی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن زا بدست
که این سر گران است و آن مست هست

بگردن بر از جور دشمن حسام
به از تبعت شهر و جوش عوام

کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش

از این شنعت این بند بر دامتم — دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست فرتد پیر و هوش — چو سعدی سخن گوی و ز خمو بپوش

حکایت در فضیلت ستر و پوشش

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قوی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی بر آشفت گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع بهتر است و پسندیده کار

کنون نخپته شد لقمه خام من — که گر مشت بر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاند نم داد از این مرد پیر

که سرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در سر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو تیر — که ترسیدم از جبر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم گفتمش سرسری

که من توبه کردم بدست تو بر — که گر دفضولی نگردم دگر

در آغوش او دختری چون قمر — فرو برده دندان بلب‌هاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف در دامن گرفت — فضول آتشی کشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و جر — سپیدار سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

زلا حول آن دیو پیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده زرق پوش — سیه کار دنا خرد این فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود — بر این شخص و جان بر وی آشفته بود

مثل

دو کس گر دیدند و آشوب و جنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش
مگر باز دانی نشیب از فراز
نه گوئی که این گفته است آن دراز

پراگنده نعلین بر سنگ بند
یکی در میان آمد و سر شکست
که با خوب و زشت خویش کار نیست
دهن جای گفتار و دل جای هوش

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش
که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم چو پیلید اسیای دراز

خوش آید سخنهای پیرانه گوش

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
چنین روز ها خامشش بوده بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
به عیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بینی ستیزه بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند خالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از دیدن چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر اندر پیش

ز طعن زبان آوران رسته بود
که از صحبت خلق گیرد کنار

به عیب خود از خلق مشغول باش
چو بینی ستیزه بصیرت بپوش

روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغرم برند

حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی زبند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت | خبر آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده در نفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
ای سخندان ناسزا از زبان آورده دشنام داد ۱۲ زبون ۱۲ جنگ یکدیگر ۱۲
گریبان درید و بزد دست و چنگ
گریبان درید کنایه از بسیار و فصیحت کردن ۱۲ بدست ۱۲
قفا خورده عریان و گریان نشست
گردنی و سیلی ۱۲ برهنه ۱۲
جهاندیده گفتش ای خودپرست
کارآزموده ۱۲
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
ای رسوا نمیشدی ۱۲
دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن برگزاف
مقوله بر شیخ ۱۲ بارانشان ۱۲
چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانه بنشست و بس
ای باب اندک لاجرم سرد میشود ۱۲ اقرا ۱۲ بهارستان ۱۲
با آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی
گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسو گند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار

گریبان درندند و نیرنگ
جنگ یکدیگر ۱۲
جهاندیده گفتش ای خودپرست
بدست ۱۲
دریده ندیدی چو گل پیرهن
چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
مهارت ۱۲
با آبی توان کشتنش در نفس
همت ۱۲
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
گرت هست خود فاش گردد ببوی
چه حاجت محک خود بگوید که چیست
که سعدی نه اهلست و آمیزگار
لائق ۱۲

۱ یکی ناسزا گفت در وقت جنگ ۲ گریبان درید و بزد دست و چنگ ۳ قفا خورده عریان و گریان نشست ۴ جهاندیده گفتش ای خودپرست ۵ چو غنچه گرت بسته بودی دهن ۶ دریده ندیدی چو گل پیرهن ۷ سراسیمه گوید سخن برگزاف ۸ چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف ۹ نه بینی که آتش زبانه بنشست و بس ۱۰ با آبی توان کشتنش در نفس ۱۱ اگر هست مرد از هنر بهره‌ور ۱۲ هنر خود بگوید نه صاحب هنر ۱۳ اگر مشک خالص نداری مگوی ۱۴ گرت هست خود فاش گردد ببوی ۱۵ بسو گند گفتن که زر مغربیست ۱۶ چه حاجت محک خود بگوید که چیست ۱۷ بگویند ازین حرف گیران هزار ۱۸ که سعدی نه اهلست و آمیزگار

۱ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۲ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۳ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۴ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۵ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۶ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۷ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۸ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۹ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۱۰ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۱۱ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۱۲ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۱۳ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۱۴ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۱۵ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۱۶ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۱۷ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است
۱۸ در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت نوشته است

تراخامشی ای خداوند هوش — وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر عامیی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود — که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چو نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبود سخن نگفت

بهائم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمی را غطاش — چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوشیده بود — که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر من چنین سر بخود دربرم — چه دانند مردم که در نشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان ترازوی همیست

حضور من پریشان شد و کار زشت — سفر کردم و بر طاق مسجد بخفت

در آئینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده بردآمدم — که خود را نکوروی پنداشتم

چو آواز را باشد آواز تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

جواہر بگنجینہ دران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر و دوست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید بلا حول کس بازپس

یکی طفل بر دار دارد خشت
نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا او فتد
وجودی ازان در بلا او فتد

بدهقان نادان چه خوش گفت دین
بدانش سخن گوی و یادم مزن

حکایت سلامت جاہل در حجاب خاموشی

درون دلت شهر بندست راز — نگر تا نه بیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهان دوخت بست — که بیند که شمع از زبان سوخت بست

حکایت در حفظ اسرار

مکش با غلامان یکی را بگفت — که این را نباید یکسان بگفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان — بیکروز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بید ریغ — که بردار سرهای ایشان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنها بخواست — مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نه بستی که سر چشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نه بینی خجل — جوی مشک بهتر که یک تودهٔ گل

خدر کن ز نادان ده مژده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطا — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفته مرد — که گر فاش گردد شود وی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پس پشت گوشش دارد کسی

یعنی اگر کسی سخن کرده باشد تا او تمام نکند سخن خود دیگری نباید کرد و سخن وی نباید برید

یعنی سخن ناسنجیده نباید گفت

یعنی سخن نا نکرده نتواند پرید

یعنی سخن کسی تمام نشنود جواب نتواند داد

یعنی سخن کسی تمام نشنود اول او بیندیشد و دوم جواب دهد

یعنی اگر کسی سخن کرده باشد تا او تمام نکند سخن خود دیگری نباید کرد و سخن وی نباید برید

یعنی سخن ناسنجیده نباید گفت

یعنی سخن کسی تمام نشنود جواب نتواند داد

یعنی سخن کسی تمام نشنود اول او بیندیشد و دوم جواب دهد

هوا و هوس را نماند ستیز
چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

نه بینی که شب دزد و بیباک و تیز
نگردند جائی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی
که حرفی بس از کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و خلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت بر آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فرد اهل نیست بی زبان

صدف وار گوهر شناسان راز
دهن جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

عنان باز پیچان نفس از حرام — وصف ترکیبی ۱۲
کس از چون تو دشمن ندارد غمی — مثل تو ۱۲ ترس ۱۲
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — ای مهذب شو باخلاق حمیده ۱۲
وجود تو شهریست پر نیک و بد — ای جسم ۱۲
همانا که دونان گردن فراز — تحقیق ۱۲ مبتدا ۱۲ الف ۱۲ ها ۱۲ بهتر نیست
رضا ده ورع نیکنامان چو حر — مبتدا ۱۲ پرهیزگاری
چو سلطان عنایت کند بر بدان — نفس ناطقه و روح ۱۲
ترا آشهوت و حرص و کین و حسد — خواهش ۱۲
گر این دشمنان تربیت یافتند — ۱۲

پدر وی ورستم گذشتند و سام — در شجاعت ۱۲ پدر زال جد رستم
که با خویشتن بر نیائی همی — علت ۱۲ فاعل ضمیر ای آدمی ۱۲ پس بر مردم چه خونه
بگیر زگران مغز مردم مکوب — ای بسیخمان درشت و برخ خلقی ۱۲
تو سلطان و دستور دانا خرد — ای حاکم ۱۲ روح یا نفس ناطقه ۱۲ وزیر ۱۲ صفت
درین شهر کز بد و نیک آوازه — ای شهر وجود ۱۲ تکبر و غرور ۱۲
هوا و هوس رهزن و کینه بر — مبتدا ۱۲ حرص و هوا و رهزن و کینه بر مستند ۱۲
کجا ماند آسایش بخردان — ۱۲
چو خون در رگانند و با جان درند — ۱۲
سر از حکم وردی تو برتافتند — ۱۲

یعنی تا کی نفس تبه کار تو را بدی فرماید و تو فرمان او را بجای آوری و از گناه نپرهیزی و از خدا نترسی و شرم نداری
۱۲ بهار ۱۲
صفت چون تو دشمن تو است ۱۲
و علت مضمون مصرع اول است ۱۲
ای تهذیب اخلاق کمال انسانیت است ۱۲
دشمن گربه را سوی عقبه کافران غربی ۱۲ سلطان ارباب ۱۲

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد

همیشه ۱۲ درخت انگور را ۱۲ — یعنی گاهی در خزان رسد و گاهی در بهار آید ۱۲

بزرگان چو چوگان در حجاب افتند — حسودان چو اخگر در آب افتند

کریمان ۱۲ خورشید را ۱۲ پرده ۱۲ — دشمنان ۱۲ از همه پیشه زیان بهر ستوده را

برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در آب

از ظلمت مترس ای پسندیده دوست — آهسته آهسته ۱۲

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — چه دانی که آب حیات اندرو ست

تاریکی ۱۲ — از تاریکی مترس ای انجمان ۱۲

دل از بی مرادی بفکرت مسوز — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

ای بهمه ۱۲ — مقصد ۱۲

باب هفتم در تربیت

ای بعد شب روزی آید روشن

سخن در صلاح ست و تدبیر و خوی — نه در است میدان و چوگان و گوی

ای نیکو سخن شاعران دگر را — نه در ۱۲

چه باد شمن نفس ناهنجار — چه در بند بیگانه بیگانه

موصوف — کاربی فرد ۱۲

۱۵ ببوئی که کرد از نکوئیش کم
نهادند حالی سرش در شکم

۱۶ چو چنگ از خجالت سیر جوی روی
نگونسار و پشیش افتاد مو

یکی را که خاطر در و رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بو

کسی گفت جور آزمودی دو دو
دگر گرد سودای باطل مگر

۱۷ زمهرش بگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروشش از هوادار جست
که تر دامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش یابد و خوب روی
پدر کو بجمالش نبیند رو

مرا جان بمهرش بر آهیخت تیز
نه خاطر ببوئی در آویخت نیز

چو روی نکو داری اندوه مخور
که موی ار بپیچید بروید دو

---

۱۵ ببوئی یعنی عوض معشوق که بعد فراغ از خلق و خلق او را سرد و از شکم کرده بیندازند حضرت شیخ بطرز لطیفه متنبه کند که سر از شکم نهادن استرد را ان بود که سر آن استرد را بوی دوستی از نگوئی آن کرده پس چون مصیبت تقصیری کرده بود مکافات آن باین عقوبت او را معاقب گردانیدند

۱۶ چنگ سرنگون یعنی چنانکه

۱۷ یعنی شمع خوشرو را دوست دارند

پسندیده و نغز باید خصال — که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر — سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوه تازه داشت — که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبود دست بر سر و سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش — ورنج دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید — سرش کرچو دست موسی سپید

بسر تیزی آن آهن سنگ زاد — بعیب پی رخ زبان در نهاد

سخاوت مین ست سیر مایه زرع
بده کاصل خالی نماند فرع

خدائی که از خاک مردم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند

زنعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی گوش کاب روان
بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتید لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمت گوهری غم مدار
که صنائع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه
نه بینم که دروی کند کس نگاه

دگر خرده زر زندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آئینه در زیر زنگ

چنان در حصارش کشد تنگ[۱۱] که عاجز شد از تیر باران و سنگ

برنیک مردی[۱۱] فرستاد کس[۱۱] ضمیر متصل منصوب[۱۲] که صعبم فرو مانده فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر[۱۲] پیر مرد کامل[۱۲] نه در هر وغای بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت[۱۲] ای بد عاد توجه دل[۱۲] چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون[۱۱] نعمت پرست[۱۱] اے ابر درویشی چرا سلطنت را اختیار کرد[۱۲] که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست[۱۱] در نفس مرد کریم[۱۲] یعنی کرم[۱۲] گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

بیندار گر سفله قارون شود[۱۱] کف طبع لئیمش دگرگون شود

گمان کمن[۱۲] بخیل[۱۲] ناکس و بخیل حرام[۱۲] یعنی سخی شود[۱۲] وگر در نیاید بکرم پیشه نان نهادش تو انگر بود همچنان

۱۱ ای بارگاه ۱۲ ای بارگاه ۱۲ ای بارگاه ۱۲

مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت را صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بنشنجی دران بقعه کشور گذاشت — که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پهلوان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیر و چنگ — که با جنگ جویان طلب کرد جنگ

ز خصم پراگنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند هم رای و پشت

حکایت

شنیدم که با خواری از نردبانی فتاد
سیه‌روزی گرسنگی گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
بسی گفت میدانمت دسترس
چه میخواهی از طارم افراشتن

شنیدم که هم در نفس جان بداد
دگر باجریفان نشستن گرفت
که چون رستی از شر و شور و شغب
بدزخم در افتادم از نردبان
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کزین خانه بهتر کنی گفت بیش
همینم بس از بهر بگذاشتن

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
بسی گفت میدانمت دسترس
چه میخواهی از طارم افراشتن

یکی خانه بر قامت خویش کرد
کزین خانه بهتر کنی گفت بیش
همینم بس از بهر بگذاشتن

حکایت آنکه قانع نشود هر بازنگاب معاصی چه بعد از تقاعد بود و بودن منع نفس از هوای آن کسب اشکل ست ۱۲ قرع

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان درویش مسکین ترست

گدا را کند یکدرم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا بادشاهست نامش گداست

گدائی که برخاطرش بند نیست — به از بادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر تخت کرد

اگر بادشاه است و گر پینه دوز — چه خفتند گردد شب بهر دو روز

چو بینی تو انگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همانکس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند زور
که روزی رساند توچندین مشور

نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدار دفکیف انکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نه پنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زر پیش و چه مشت خاک

یکی گربه در خانه زال بود — که بر گشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمان سرای امیر — غلامان حاکم زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید — همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جانبن زخم نیش — قناعت نکوتر بدشاخ خویش

خداوند از ان بنده خرسند نیست — که راضی بقسمت خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

یکی نان خورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

انچه نان را با آن خورند و بعربی ادام گویند ۱۲

پراگندهٔ گفتش ای خاکسار — برو طبخی از خوان نعما بیار

بیهوده گوئی ۱۲

بخواه و مدار از کس انگه خواجه باک — که مقطوع روزی شود دستناک

ای شر مناک مقطوع روزی میشود ۱۲

قبایش دریدند و دستش شکست — ای بر تن

قبا بست و چاک نو رسیده دست — که ای نفس خود کرده را چاره چیست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست — بسیار ۱۲

بلا جوی باشد گرفتار از — من و خانه من بعد نان و پیاز

مبتدای موخر ۱۲ حرص

جوینی که ارسعی بازو خورم — به از میدهٔ برخوان اهل کرم

مقولهٔ شیخ ۱۲ یای وحدت ۱۲

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر سفرهٔ دیگران است گوش

کلمهٔ مبالغه ۱۲

حکایت

بگفت آن خردمند نیکوسرشت
جوابی که بر دل نیاید درشت

تو صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از تو شکر

حلاوت ندارد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر خشن جامهٔ از حریر
به پیری فرستاد رو شنضمیر

بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاهانه خشن
وز و خوتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

بدینیاری ازیشت راندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی — که این همچنان پرنشد دوانهی

غذا گر لطیف ست و گر سرسری — چو دیرت بدست اوفتد خوش خور

مقوله شیخ ۱۲ رسمی ۱۲

سر آنگه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند

تعلیم در قناعت در خواب کردن ۱۲

مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نه بینی نگهدار گوی

درین بیت تعلیم قناعت در سخن گفتن ۱۲

مگوی و مرو تا توانی قدم — از اندازه بیرون و زاندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی — چپ و راست گردید بر بشتری

مراد از قطعات نیشکر که بعد از تراشیدن نام ده ۱۲

بصاحبدلی گفت دهقان که ده — که بستان و چون دست یابی بده

نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بدعاقبت خورمه دو مرد

رئیسی ده آمد که آیین اگه کشت — بگفتم مزن بانگ بر مادرشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی و راخ

شکم بندِ دست است و زیرک پای — شکم بنده نادرپرستد خدای

سر اسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم

شکم پر نخواهد شد الا بخاک — بر و اندرونی بدست آر پاک

حکایت

شکم صوفیی از بون کرد و فرج — دو دینار بر بهر دوا کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار گفت

تو رشکم دمبدم تا فتن — مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی برزیاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بیند خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آورد م از بصر دانی عجب — حدیثی که شیرین تر ست از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی درمیان معده انبار بود — زپرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت — وزانجا بگردن درافتاد سخت

کسی را که درج طمع در نوشت
نیاید بکس بندگی خادمنشت

توقع برآند زهر مجلسی
بران از خودش تا نرانند کسی

حکایت

بخوزی از دوران پسیار
خواهش نفس اماره را باشد
نامراد خواهی برد ۱۲ قرة

ای
خوشا مدیه مینویسند ۱۲
بهار
کلماتیکه کبرای

یکی راتب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنگس نخورد
که رو از تکبر بر و سر کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نفرجان کاهدت

کند مرد را نفس امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر چه باشد مراد نفس خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبلہ ست خاک حجاز — چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شہوت پرست — که ہر ساعتش قبلہ دیگر است

مبر ای برادر بفرمانش دست — که ہر کس که فرمان نبرد شکست

قناعت برافراز دامن بموی — سر پرطمع نیاید فرو

طمع آبروی تو اقر بریخت — برای دو جو دامن در بریخت

چو سیر از خواہی شدن زآب جوی — چرا ریزی از بہر برف آبروی

مگر کز تنعم شکیبا شوی — وگرنہ ضرورت بدر ہا شوی

برو خواجہ کوتاہ کن دست از — چہ می بایدت آستین دراز

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

بیندخشم شانه کین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

میندار چون سر که خود خوردم
که جو رخداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا بیش خسرو نجواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن
درِ خانه بر این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خر آزرم شاه
شنیدم که شد با مداد پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت راست
وگر روی بر خاک مالید چاست

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند ار و قید — دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که حر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر — جوِ خر با بخیل و عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام — نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه بر عاج داد — که رحمت بر اخلاق محتاج باد

بکم کردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک
نشاید پریدن ز شرمی تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پلهنگ از کفت گسیخت در
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازهٔ خوردن اندام را
چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای خرسند و قوت و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد کز انبار آز
بسختی نفس میکند پاورز

ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی

خردمند مردم هنرپرور اند — که تن پروران از هنر لاغر اند

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریقت دو است — برین بودن آئین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ئی — بدست آرد از معرفت توشه‌ئی

برآنان که شد سرّ حق آشکار — نکردند باطل بر و اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه در خور چه حور

تو خود را ازان در چه اندا ختی — که چه را ز ره باز نشا ختی

بر اوج فلک چون پرد چرّه باز — که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دام از جنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدره لمینتهی

باب ششم در قناعت

همان به کز آبستن جوهری — که همچون صدف سر بجوید دری

چو روی سپیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر — اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی — مباد اکه فردا پشیمان شوی

خدا را نداند و طاعت نکرد — که بر بخت روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهان گرد را

سگ و نی بدست آورد ای بی ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات

میرورتن از مردمی وا مشو — که او را چو می پروری می کشو

چه دانند مردم که در حجابت چیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای آن بنده باد
که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می نمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود

کند ابره پاکیزه تر زر استر
که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازان پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مزید

کسانیکه سلطان و شاهنشهند
سراسر گدایان این درگهند

طمع شرمساری برد مرد را
نشاید گرفتن در افتاده دست

چوگاوی که عصّار حشمین بست — دوان تا بشب شب هم آنجا که هست

یعنی بسیار افشرنده در بیجا مراد از روغن کش ست که بهندی تیلی گویند ۱۲

کسی گر تبا بد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که تلخش بود بیخ و بن — بپرور که روزی دهد میوهٔ نار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر انکه افگند تخم بروی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه ابروی بر ریا راه محل — که این آب در زیر دارد دغل

چو درخفته بد باشم و خاکسار — چه سود آب نامو س بروی کار

بروی ریا خرقه سلهست و بخت — گرش با خدا در توانی فروخت

پس از صدق و خلوص دل بگذار ۱۲

پس این پیر از آن طفل نادان تر است — که از بهر مردم بطاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز

اگر خیر بحق میرود جاده است — در آنش فشانند سجاده است

نکو سیرت بی تکلف درون — به از پارسائی خراب اندرون

نیکی بر در خلق رنج از مپای — چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمر و ای پسر چشم خیرت مدار — چو در خانه زید باشی بکار

نکویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که درویش اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل و ایسی

۱ یعنی اگر نیکی میکند برای خدا میکند و اگر بد میکند برای خود میکند

۲ یعنی نماز را آفریدند تا بندگان خدا را بیاد کند و از یاد کردن او غافل نباشند و نماز را بریا دارند تا از فحشا و منکر باز ایستند و نماز را آفریدند تا بندگان خدا را بیاد کند و از یاد کردن او غافل نباشند و نماز را بریا دارند تا از فحشا و منکر باز ایستند

۳ یعنی اگر نیکی میکند برای خدا میکند و اگر بد میکند برای خود میکند

۴ یعنی هرگاه که مشغول باشی از کاری که مزد آن بتو میرسد

۵ یعنی اگر چنانکه کاری کردن و توقع اجرت از دیگری نیست چنین باید که عمل خود را خالص گرداند

نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت

زکتابش آن روز سبق ببرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندر روزه آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روئی بسپر در پدر بود و قوم — نهان خور و پیدا بنزد صوم

که داند چو در بند حق نیستی — اگر نی وضو در نماز ایستی

اگر کوهی پای چوبین بلند
که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر ستیز
که صراف دانا نگیرد بسیز

زر اندود گاز آبا تش برند
پدید آید انگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را بر نخفت

برو جان بابا در اخلاص سنج
که نتوانی از خلق بر بست پنج

کسانیکه فعلت پسندیده اند
همنوز ار تو نفسن بر ون دیده اند

چه قدر آورد بنده خورد تیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

مکن سعدیا دین بدرست کس
ای متوقع عطا از دست کسی مباش ۱۲ بهار
که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز در ها مگست
که گر وی براند نخواند کسی

اگر از نیک بختت کند بهره رای
وگر نه سر نا امیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت بااخلاص نیت نکوست
وگر نه چه آید ز بیغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق
که در پوستی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مرد خویش فاش
چو مردی نمود مخنث مباش

بباید بدان بود و باید نمود
خجالت نبرد آنکه نمود و بود

که چون عاریت بر گشند از سرش
بماند کهن جامه در بر بیش

گرت صوت حال بد یا نکوست — نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

در این نوعی از شرک پوشیده هست — که زیدم بباید زد و عمرو بخست

گرت دیده نبخشد خداوند دام — نه بینی دگر صورت زید و عمرو

نه پندارم از بندهٔ دم درکشد — خدایش بروزی قلم درکشد

جهان افرینت کشایش دهاد — اگر وی به بندد نشاید کشاد

حکایت

شتر گره با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی نخفت

بگفت ار بدست منی مهار — نبودی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر خود درد

ندانست ازان دانه خوردنش — که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن دربود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه چندین چه بود — چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن بمند — مباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بجنبش درآورد دست — قضا چشم بینا بسی نیش بست

درآبی که پیدا ندارد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد مسبوح باف — چو عنقا برآورد پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست — که نقش معلم زبالا بپست

بگوشش نه رید و گل از شاخ بید — نه زنگی بگرما به گردد سفید

چو رومی نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت گرگس و زغن

چنین گفت پیشین زغن گرگسی — که نبود ز من دوربین ترکسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یکروزه راه — بگرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باست ور — که یکدانه گندم بهامون در است

زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو گرگس بر دانه آمد فراز — برو بر بهم پیچید قیدی دراز

نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم نیکبخت

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت | بیندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور | بسر مه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدگران | محالست دُر زندگی ارگبان

همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد ابگینه از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود | سبعی اندر و تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نتابد ز سنگ آینه

حکایت

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار

همه مردمان دیگر ساکن بقعه ۱۲
دگر تنگدستان برگشته حال

ز جنگ چه گوید سخن با شوخ بیش
شبانگه چو رفتش تهدیت پیش

بیان جنگ ۱۲
که کس چون تو بد بخت درویش نیست
چو زنبور سرخت جز نیش نیست

بیا موز مردی ز همسایگان
که آخر نیم نیز همسایگان

ای کسب روزی ۱۲
کسا نرا ز روم و ملک ست و رخت
چرا همچو ایشان نه نیک بخت

کنایه از اختیار ۱۲
برآور صفا نی دل صاف بین
چو طبل از تهی گاه خالی خروش

موصوف صفت ۱۲
که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بحسرت بسی

بیامد بسر بر زر افتاد
گردانید

بیکی دیگرش ناطلب کرده یافت
با آخر سر ناامیدی بتافت

بگردید و ما همچنان درشکم
به بدبختی و سنگ‌دستی و قلم

که سیر نخفتند تنگ روزی‌ترند
نه روزی ببیچارگی میخورند

حکایت

بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
فرو کوفت پیری پسر را بچوب

ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
توان بر تو از جور مردم گریست

نه از دست داور برآرد خروش
بداور خروشد خداوند هوش

که در سینه پیکان تیر تتار
به از نقل ما کول ناسازگار

گرافتد بیک لقمه در دوده هیچ
همه عمر نادان نیاساید هیچ

قضا را طبیب اندران شب بمرد
چهل سال ازین زندگانی بکرد

حکایت

یکی دستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین چمار
کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و کوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

چو بازوی بختم قوی حال بود
سطبرای سیلم نمدمی نبود

کنونم که در پنجه اجل اسیر
نمد پیش تیرم کم از سیل نیست

برو زاجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

گر اتیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند پاست

ورش بخت یاور بود در دهر
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی اجل جان برد
نه نادان بناسازخور زن بمرد

حکایت طبیب و گرد

شبی گرد بی‌باک درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست گو برگ زر میخورد
عجب دارم از شب بپایان برد

نمد پوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهانسوز پیکار ساز

بپرخاش جستن جو پهرام گور — کمندی بکتفش برانخام گور

به پنجاه تیر خدنگش ببرد — که یکچو به بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد — بنجم کمندش درآورد و برد

بلشکر گهش بر درخیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و سرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی دو تیر — نمد پوش را چون قبادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که رواز جل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب — برستم درآمورزم آداب حرب

چه زور آورد پنجه جهد مرد
کوشش ۱۲
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کندآورد ران کند بود
مدد خدا ۱۲ هرگاه ۱۲
که کین آوری زاخترِ تند بود

کس از لشکر مار هیجا برون
بضم کاف تازی و لاور و مبارز ۱۲ ف ۶
نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسا نزا نشد ناوک اندر حریر
جگر ۱۲
که گفتم بدوز در سندان تنید

چو صد دانه مجموع در خوشه ر
در معنی مضاف الیه ناوک ۱۲ ع ۶
فتادیم هر دانه گوشه

بنا مردی از هم بدادیم دست
سبب شکست آمدن بر لشکر ۱۲
چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع زماروی سر بر پیچ بود
بروزن کودن ۱۲
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

ایشان را در زمین رابان گفتند رابان ۱۲ م

یکی آهنی پنجه در آبدیل
همی بگذرانید بیلک ز بیل

کلید ظفر چون نباشد بدست ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن پیل زور درآهن سر مرد و سم ستور

همانم که دیدیم گرد سپاه زره جامه کردم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم چو باران پلا لک فو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز بارید ن تیر همچون تگرگ بهر گوشه بر خاست طو فان مرگ

بصید هزبران برخاش ساز کمند از دهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود چو انجم در و برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو پرستیم فتیم پیاده سپر در سپر یستیم

بدر کرد گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیر گیر
چه فرسوده گردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش دران

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آورد مے
برم از کف انگشتری برد مے

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا ستیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد دران خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه ام — کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد بانديشه ام — بدل برگذشت ان همه پيشه ام

بديدار روی نبی سپاهان شدم — که بودم نمک خورده را دوست مرد

بمهرش طلبگار خواهان شدم — خدنگش کمان از غوانش زره

جوان دیدم از گردش دهر پیر — دوان آبش از برف پیری برو

چو کوه سپیدش سر از برف موی — سر دست مردیش تا برف تا

فلک دست قوت برو یافته

نزد تارک جنگجوئی بخشت — که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد — بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سر پنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمر بند زور آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون ببرّین ددی — گذر کردی از مرد و زین بر ردی

نه در مردی اورا نه در مردمی — دوم در جهان کس ندیدا دمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی — که بارست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود — که عیشم دران بقعه روزی نبود

وگر در حیات نماند دست — چنانت کشد نوش دارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ آور و شوخ و عیار بود

عدامش بخون دست و خنجر خضاب — برآتش دل خصم از و چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نه پر — زپولاد پیکانش آتش نه جست

دلاور بسر پنجه گاو زور — زهولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی — که غذر اسپر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای هفت

نداند که ما را سر جنگ نیست
وگر نه مجال سخن تنگ نیست

مقرر است شیخ در جواب عی سپر انگنده گوید ۱۲

توانم که تیغ زبان برکشم
جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنم
سر خصم را سنگ بالش کنم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت بمخشایش داور است
نه در چنگ و بازوی زور آور است

چو دولت نه بخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسد از ضعیفی بمور
نه شیران بسر پنجه خورند و درند

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضرورست با گردش ساختن

گرت زندگانی نبشت دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

کسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد

نگر تا گلستان معنی شگفت
بر و هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در ثنا

شبی زیت فکرت همیسوختم
چراغ بلاغت برافروختم

پراگنده گوئی حدیثم شنید
جز اینست گفتن طریقی ندید

همم از خجلت نوعی در عرق کرد
که ناچاره فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و این بلبلند
در این شیوه زهد و طامات چند

نه در خشت و گل پای در گل گران
که این شیوه خوشتر ست بر دیگران

شنیدم که بر مرغ و مور و دوان — شود تنگ روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شهر من — به بندد در خیر بر انجمن

توانگه شوی پیش مردم عزیز — که مرخویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی ازو گی ببرد

ازین خاندان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست نیم

به بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد

چنین یاد دارم که سقای نیل — نگر داب بر مصر سازی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بزاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان — بیاید مگر گریه آسمان
بدی اکنون خبر برد ازیشان کسی — که بر خلق رحمت و سختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن — که مقبول آرد نباشد سخن
شنیدم که دو اکنون بدین تنگ وقت — بسی بر نیامد که باران برفت
خبر شد بدین پیش ازو زیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک غرم باز آمدن گرفتند — که پر شد سبیل مهاران عذیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت درین وقت گفتن بود

---

۱ سقای نیل: سیراب کنندهٔ نیل
۲ نگر داب: مراد از بارید است یعنی یکسال باران نبارید
۳ گروهی: زنان و مردان
۴ گرستند: برای استسقاء
۵ بدی اکنون: نسخهٔ بدل: نیاید و در بعضی نسخ
۶ فرو ماندگان را دعائی بکن: از نسخهٔ بدل
۷ شنیدم که دو اکنون بدین تنگ وقت: برگزیده و پذیرفته
۸ خبر شد بدین پیش ازو زیست: ای شتابی
۹ سبک غرم باز آمدن گرفتند: شتاب
۱۰ بپرسید ازو عارفی در نهفت: بزرگی

بناز نند فرد اتواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان

اگر می تبر سے زر و زشمار — ازان کز تو ترسد خطا درگذار

مکن چیرہ بر زیردستان ستم — کہ دستیست بالای دست تو ہم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود — کہ بد سیرتان را نکو گوی بود

بخوبش کسی دید چون درگذشت — کہ باری حکایت کن سرگذشت

دہانے بخندہ چو گل باز کرد — چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

نگفتند با من سبکتی بسی — کہ من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمۃ اللہ علیہ و شکستگی او

بچشم کسان در نیایدکسی — که از خود بزرگی نمایدکسی

صفت کاشفه کسی یعنی کسیکه از بزرگی خود بسیار دانمایدا ۱۲

مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

یعنی وصف و مدح خود مگو ۱۲ اس — ای چون خود را خود بهتر گفتی ۱۲ اس

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بروی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر

ای حضرت عمر رضی الله تعالی عنه از انداز گه اعذر نمود ۱۲

نه کورم ولیکن خطارفت کار — ندانستم از من گنه درگذار

غافل بودم — ای گناه من بخشیدا ۱۲

چه منصف بزرگان دین بوده اند — که با زیردستان چنین بوده اند

ای رعایا ۱۲

فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

پسندید از و شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا بگفت
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جام
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بنا و اجبش

که من بعد بی آبروئی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
نپندار هرگز که حق بشنود

و علمش ملال آید از وعظ و پند
شقائق بباران ز وید رسنگ

نه بینی که از خاک افتاده خوار
برویند گل و بشگفد نوبهار

مر این را حکیم آستین بای داد
کجا بینی از خویشتن خواجه باد

تو نیکو روش باش تا بدسگال — نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشنام آید ز دشمن سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکو گوی من — که روشن کند بر من آموی من

حکایت امیرالمومنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای — جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
برنجید از و حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت — بگل چشمه خورشاید نهفت

همیگفت و خلقی بر او انجمن
برایشان تفرج کنان من درون

شنیدم که بگریست دانای خویش
که یارب مرا این مرد را تو بخویش

وگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از غیب جویی خودم
که معلوم من کرد خوئی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج

وگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع شو گو پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن
چنین ست گو گنده مغزی مکن

نه آئین عقلست و رائی و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بد اندیش بر خود ببست

فرمود که غالب انداخت گویند چون سلیمان علیه السلام از خانه برآمده بعد از یکیت دولت بساحل بحر رفته بصیادان در سخت قضا را ماهی که

ازین دوستان خدا بر سرآد	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک خوش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد معنی نه عارف بدلق	که بیرون نکند دست حاجت بخلق
سعادت کشاده دری سوی او	در از دیگران بسته روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد	ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر دستان دریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
و مادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور

وگر کسوت معرفت در برم — نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشتناميي چو پود — مرا در ابد وزخ نخواهند بود

ره نیست سعدی گر این راه را — بغربت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملایک شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب بر سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد حلیم — بر سنگدل بردش و گفت بیم

که دوشینه مغرور بودی و مست — ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و بر خاست بیم — ترا به نخواهد شد الا بسیم

گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا حنش | سگی دید بر کنده دندان سیاه
زنیروی سر پنجه شیر گیر | فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم و آهو گرفتن بپی | لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ماهر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد
که سود تو مارا زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت پیش

غلامی ست در ختم انگبخت
که فرمایش و قهر با کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شب با وزیر
که دشخوار باز یردستان مگیر

دلم خانهٔ مهر یار ست و بس | ازان می نگنجد درین کس

حکایت

چه خوش گفت پهلوان فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه‌چرده بود | نه تن پرور نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش | به بغداد در کار گل داشتش

بسالی سرائی بپرداختش | کس از بندهٔ خواجه نشناختش

در اقبال نیکان مدان میر بند — وگرچه بدان اهلِ نیکی نیند

پیش آمدن درسعادتمندی ۱۲ قمر

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود — که با ساده روئی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی — زچوگان سختی بحستی چوگوی

زکس چین بر ابرو نینداختی — زبازی به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند — زدشمن تحمل زبونان کنند

نشاید زجاهل خطا درگذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نبشتن بزر

چندانکه در دستت افتد بساز — ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب دوش فرخنده فال — بکفتش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و ستار فرخی داشت — زبالا بدامان او درگذاشت

وزانجا برآورد غوغا که دزد — ثواب ای حق آنان و یاری و مزد

بدرحبت از آشوب در دل دغل — دوان جامه پاره ساد بغل

دل آسوده شد در نیک اعتقاد — که سرگشته را برآمد مراد

جنیبتی که بر کس ترحم نکرد — به بخشود بر وی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بحردان — که نیکی کنند از کرم بر بدان

ز نسخه‌ها که بسیار است این بوستان را بخط خوش نوشته‌اند و بعضی از آن مصحح است و بعضی مغلوط و بعضی ناقص و بعضی زیاده بسیار و از آن جمله نسخه‌ای است که در سنه ۷۵۵ نوشته‌اند و در آن نسخه این بیت بعد از بیت اول است و بعضی از آن نسخه‌ها این بیت را بعد از بیت دوم نوشته‌اند و بعضی بعد از بیت سوم و بعضی بعد از بیت چهارم و بعضی بعد از بیت پنجم و بعضی بعد از بیت ششم و بعضی بعد از بیت هفتم و بعضی بعد از بیت هشتم و بعضی بعد از بیت نهم و بعضی بعد از بیت دهم و بعضی بعد از بیت یازدهم و بعضی بعد از بیت دوازدهم و بعضی بعد از بیت سیزدهم و بعضی بعد از بیت چهاردهم و بعضی بعد از بیت پانزدهم و بعضی بعد از بیت شانزدهم و بعضی بعد از بیت هفدهم و بعضی بعد از بیت هجدهم و بعضی بعد از بیت نوزدهم و بعضی بعد از بیت بیستم و بعضی بعد از بیت بیست و یکم و بعضی بعد از بیت بیست و دوم و بعضی بعد از بیت بیست و سوم و بعضی بعد از بیت بیست و چهارم و بعضی بعد از بیت بیست و پنجم و بعضی بعد از بیت بیست و ششم و بعضی بعد از بیت بیست و هفتم و بعضی بعد از بیت بیست و هشتم و بعضی بعد از بیت بیست و نهم و بعضی بعد از بیت سی‌ام و بعضی بعد از بیت سی و یکم و بعضی بعد از بیت سی و دوم و بعضی بعد از بیت سی و سوم و بعضی بعد از بیت سی و چهارم و بعضی بعد از بیت سی و پنجم و بعضی بعد از بیت سی و ششم و بعضی بعد از بیت سی و هفتم و بعضی بعد از بیت سی و هشتم و بعضی بعد از بیت سی و نهم و بعضی بعد از بیت چهلم و بعضی بعد از بیت چهل و یکم و بعضی بعد از بیت چهل و دوم و بعضی بعد از بیت چهل و سوم و بعضی بعد از بیت چهل و چهارم و بعضی بعد از بیت چهل و پنجم و بعضی بعد از بیت چهل و ششم و بعضی بعد از بیت چهل و هفتم و بعضی بعد از بیت چهل و هشتم و بعضی بعد از بیت چهل و نهم و بعضی بعد از بیت پنجاهم و بعضی بعد از بیت پنجاه و یکم و بعضی بعد از بیت پنجاه و دوم و بعضی بعد از بیت پنجاه و سوم و بعضی بعد از بیت پنجاه و چهارم و بعضی بعد از بیت پنجاه و پنجم و بعضی بعد از بیت پنجاه و ششم و بعضی بعد از بیت پنجاه و هفتم و بعضی بعد از بیت پنجاه و هشتم و بعضی بعد از بیت پنجاه و نهم و بعضی بعد از بیت شصتم و بعضی بعد از بیت شصت و یکم و بعضی بعد از بیت شصت و دوم و بعضی بعد از بیت شصت و سوم و بعضی بعد از بیت شصت و چهارم و بعضی بعد از بیت شصت و پنجم و بعضی بعد از بیت شصت و ششم و بعضی بعد از بیت شصت و هفتم و بعضی بعد از بیت شصت و هشتم و بعضی بعد از بیت شصت و نهم و بعضی بعد از بیت هفتادم و بعضی بعد از بیت هفتاد و یکم و بعضی بعد از بیت هفتاد و دوم و بعضی بعد از بیت هفتاد و سوم و بعضی بعد از بیت هفتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت هفتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت هفتاد و ششم و بعضی بعد از بیت هفتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت هفتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت هفتاد و نهم و بعضی بعد از بیت هشتادم و بعضی بعد از بیت هشتاد و یکم و بعضی بعد از بیت هشتاد و دوم و بعضی بعد از بیت هشتاد و سوم و بعضی بعد از بیت هشتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت هشتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت هشتاد و ششم و بعضی بعد از بیت هشتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت هشتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت هشتاد و نهم و بعضی بعد از بیت نودم و بعضی بعد از بیت نود و یکم و بعضی بعد از بیت نود و دوم و بعضی بعد از بیت نود و سوم و بعضی بعد از بیت نود و چهارم و بعضی بعد از بیت نود و پنجم و بعضی بعد از بیت نود و ششم و بعضی بعد از بیت نود و هفتم و بعضی بعد از بیت نود و هشتم و بعضی بعد از بیت نود و نهم و بعضی بعد از بیت صدم و بعضی بعد از بیت صد و یکم و بعضی بعد از بیت صد و دوم و بعضی بعد از بیت صد و سوم و بعضی بعد از بیت صد و چهارم و بعضی بعد از بیت صد و پنجم و بعضی بعد از بیت صد و ششم و بعضی بعد از بیت صد و هفتم و بعضی بعد از بیت صد و هشتم و بعضی بعد از بیت صد و نهم و بعضی بعد از بیت صد و دهم و بعضی بعد از بیت صد و یازدهم و بعضی بعد از بیت صد و دوازدهم و بعضی بعد از بیت صد و سیزدهم و بعضی بعد از بیت صد و چهاردهم و بعضی بعد از بیت صد و پانزدهم و بعضی بعد از بیت صد و شانزدهم و بعضی بعد از بیت صد و هفدهم و بعضی بعد از بیت صد و هجدهم و بعضی بعد از بیت صد و نوزدهم و بعضی بعد از بیت صد و بیستم و بعضی بعد از بیت صد و بیست و یکم و بعضی بعد از بیت صد و بیست و دوم و بعضی بعد از بیت صد و بیست و سوم و بعضی بعد از بیت صد و بیست و چهارم و بعضی بعد از بیت صد و بیست و پنجم و بعضی بعد از بیت صد و بیست و ششم و بعضی بعد از بیت صد و بیست و هفتم و بعضی بعد از بیت صد و بیست و هشتم و بعضی بعد از بیت صد و بیست و نهم و بعضی بعد از بیت صد و سی‌ام و بعضی بعد از بیت صد و سی و یکم و بعضی بعد از بیت صد و سی و دوم و بعضی بعد از بیت صد و سی و سوم و بعضی بعد از بیت صد و سی و چهارم و بعضی بعد از بیت صد و سی و پنجم و بعضی بعد از بیت صد و سی و ششم و بعضی بعد از بیت صد و سی و هفتم و بعضی بعد از بیت صد و سی و هشتم و بعضی بعد از بیت صد و سی و نهم و بعضی بعد از بیت صد و چهلم و بعضی بعد از بیت صد و چهل و یکم و بعضی بعد از بیت صد و چهل و دوم و بعضی بعد از بیت صد و چهل و سوم و بعضی بعد از بیت صد و چهل و چهارم و بعضی بعد از بیت صد و چهل و پنجم و بعضی بعد از بیت صد و چهل و ششم و بعضی بعد از بیت صد و چهل و هفتم و بعضی بعد از بیت صد و چهل و هشتم و بعضی بعد از بیت صد و چهل و نهم و بعضی بعد از بیت صد و پنجاهم و بعضی بعد از بیت صد و پنجاه و یکم و بعضی بعد از بیت صد و پنجاه و دوم و بعضی بعد از بیت صد و پنجاه و سوم و بعضی بعد از بیت صد و پنجاه و چهارم و بعضی بعد از بیت صد و پنجاه و پنجم و بعضی بعد از بیت صد و پنجاه و ششم و بعضی بعد از بیت صد و پنجاه و هفتم و بعضی بعد از بیت صد و پنجاه و هشتم و بعضی بعد از بیت صد و پنجاه و نهم و بعضی بعد از بیت صد و شصتم و بعضی بعد از بیت صد و شصت و یکم و بعضی بعد از بیت صد و شصت و دوم و بعضی بعد از بیت صد و شصت و سوم و بعضی بعد از بیت صد و شصت و چهارم و بعضی بعد از بیت صد و شصت و پنجم و بعضی بعد از بیت صد و شصت و ششم و بعضی بعد از بیت صد و شصت و هفتم و بعضی بعد از بیت صد و شصت و هشتم و بعضی بعد از بیت صد و شصت و نهم و بعضی بعد از بیت صد و هفتادم و بعضی بعد از بیت صد و هفتاد و یکم و بعضی بعد از بیت صد و هفتاد و دوم و بعضی بعد از بیت صد و هفتاد و سوم و بعضی بعد از بیت صد و هفتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت صد و هفتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت صد و هفتاد و ششم و بعضی بعد از بیت صد و هفتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت صد و هفتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت صد و هفتاد و نهم و بعضی بعد از بیت صد و هشتادم و بعضی بعد از بیت صد و هشتاد و یکم و بعضی بعد از بیت صد و هشتاد و دوم و بعضی بعد از بیت صد و هشتاد و سوم و بعضی بعد از بیت صد و هشتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت صد و هشتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت صد و هشتاد و ششم و بعضی بعد از بیت صد و هشتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت صد و هشتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت صد و هشتاد و نهم و بعضی بعد از بیت صد و نودم و بعضی بعد از بیت صد و نود و یکم و بعضی بعد از بیت صد و نود و دوم و بعضی بعد از بیت صد و نود و سوم و بعضی بعد از بیت صد و نود و چهارم و بعضی بعد از بیت صد و نود و پنجم و بعضی بعد از بیت صد و نود و ششم و بعضی بعد از بیت صد و نود و هفتم و بعضی بعد از بیت صد و نود و هشتم و بعضی بعد از بیت صد و نود و نهم و بعضی بعد از بیت دویستم و بعضی بعد از بیت دویست و یکم و بعضی بعد از بیت دویست و دوم و بعضی بعد از بیت دویست و سوم و بعضی بعد از بیت دویست و چهارم و بعضی بعد از بیت دویست و پنجم و بعضی بعد از بیت دویست و ششم و بعضی بعد از بیت دویست و هفتم و بعضی بعد از بیت دویست و هشتم و بعضی بعد از بیت دویست و نهم و بعضی بعد از بیت دویست و دهم و بعضی بعد از بیت دویست و یازدهم و بعضی بعد از بیت دویست و دوازدهم و بعضی بعد از بیت دویست و سیزدهم و بعضی بعد از بیت دویست و چهاردهم و بعضی بعد از بیت دویست و پانزدهم و بعضی بعد از بیت دویست و شانزدهم و بعضی بعد از بیت دویست و هفدهم و بعضی بعد از بیت دویست و هجدهم و بعضی بعد از بیت دویست و نوزدهم و بعضی بعد از بیت دویست و بیستم و بعضی بعد از بیت دویست و بیست و یکم و بعضی بعد از بیت دویست و بیست و دوم و بعضی بعد از بیت دویست و بیست و سوم و بعضی بعد از بیت دویست و بیست و چهارم و بعضی بعد از بیت دویست و بیست و پنجم و بعضی بعد از بیت دویست و بیست و ششم و بعضی بعد از بیت دویست و بیست و هفتم و بعضی بعد از بیت دویست و بیست و هشتم و بعضی بعد از بیت دویست و بیست و نهم و بعضی بعد از بیت دویست و سی‌ام و بعضی بعد از بیت دویست و سی و یکم و بعضی بعد از بیت دویست و سی و دوم و بعضی بعد از بیت دویست و سی و سوم و بعضی بعد از بیت دویست و سی و چهارم و بعضی بعد از بیت دویست و سی و پنجم و بعضی بعد از بیت دویست و سی و ششم و بعضی بعد از بیت دویست و سی و هفتم و بعضی بعد از بیت دویست و سی و هشتم و بعضی بعد از بیت دویست و سی و نهم و بعضی بعد از بیت دویست و چهلم و بعضی بعد از بیت دویست و چهل و یکم و بعضی بعد از بیت دویست و چهل و دوم و بعضی بعد از بیت دویست و چهل و سوم و بعضی بعد از بیت دویست و چهل و چهارم و بعضی بعد از بیت دویست و چهل و پنجم و بعضی بعد از بیت دویست و چهل و ششم و بعضی بعد از بیت دویست و چهل و هفتم و بعضی بعد از بیت دویست و چهل و هشتم و بعضی بعد از بیت دویست و چهل و نهم و بعضی بعد از بیت دویست و پنجاهم و بعضی بعد از بیت دویست و پنجاه و یکم و بعضی بعد از بیت دویست و پنجاه و دوم و بعضی بعد از بیت دویست و پنجاه و سوم و بعضی بعد از بیت دویست و پنجاه و چهارم و بعضی بعد از بیت دویست و پنجاه و پنجم و بعضی بعد از بیت دویست و پنجاه و ششم و بعضی بعد از بیت دویست و پنجاه و هفتم و بعضی بعد از بیت دویست و پنجاه و هشتم و بعضی بعد از بیت دویست و پنجاه و نهم و بعضی بعد از بیت دویست و شصتم و بعضی بعد از بیت دویست و شصت و یکم و بعضی بعد از بیت دویست و شصت و دوم و بعضی بعد از بیت دویست و شصت و سوم و بعضی بعد از بیت دویست و شصت و چهارم و بعضی بعد از بیت دویست و شصت و پنجم و بعضی بعد از بیت دویست و شصت و ششم و بعضی بعد از بیت دویست و شصت و هفتم و بعضی بعد از بیت دویست و شصت و هشتم و بعضی بعد از بیت دویست و شصت و نهم و بعضی بعد از بیت دویست و هفتادم و بعضی بعد از بیت دویست و هفتاد و یکم و بعضی بعد از بیت دویست و هفتاد و دوم و بعضی بعد از بیت دویست و هفتاد و سوم و بعضی بعد از بیت دویست و هفتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت دویست و هفتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت دویست و هفتاد و ششم و بعضی بعد از بیت دویست و هفتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت دویست و هفتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت دویست و هفتاد و نهم و بعضی بعد از بیت دویست و هشتادم و بعضی بعد از بیت دویست و هشتاد و یکم و بعضی بعد از بیت دویست و هشتاد و دوم و بعضی بعد از بیت دویست و هشتاد و سوم و بعضی بعد از بیت دویست و هشتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت دویست و هشتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت دویست و هشتاد و ششم و بعضی بعد از بیت دویست و هشتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت دویست و هشتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت دویست و هشتاد و نهم و بعضی بعد از بیت دویست و نودم و بعضی بعد از بیت دویست و نود و یکم و بعضی بعد از بیت دویست و نود و دوم و بعضی بعد از بیت دویست و نود و سوم و بعضی بعد از بیت دویست و نود و چهارم و بعضی بعد از بیت دویست و نود و پنجم و بعضی بعد از بیت دویست و نود و ششم و بعضی بعد از بیت دویست و نود و هفتم و بعضی بعد از بیت دویست و نود و هشتم و بعضی بعد از بیت دویست و نود و نهم و بعضی بعد از بیت سیصدم و بعضی بعد از بیت سیصد و یکم و بعضی بعد از بیت سیصد و دوم و بعضی بعد از بیت سیصد و سوم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهارم و بعضی بعد از بیت سیصد و پنجم و بعضی بعد از بیت سیصد و ششم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفتم و بعضی بعد از بیت سیصد و هشتم و بعضی بعد از بیت سیصد و نهم و بعضی بعد از بیت سیصد و دهم و بعضی بعد از بیت سیصد و یازدهم و بعضی بعد از بیت سیصد و دوازدهم و بعضی بعد از بیت سیصد و سیزدهم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهاردهم و بعضی بعد از بیت سیصد و پانزدهم و بعضی بعد از بیت سیصد و شانزدهم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفدهم و بعضی بعد از بیت سیصد و هجدهم و بعضی بعد از بیت سیصد و نوزدهم و بعضی بعد از بیت سیصد و بیستم و بعضی بعد از بیت سیصد و بیست و یکم و بعضی بعد از بیت سیصد و بیست و دوم و بعضی بعد از بیت سیصد و بیست و سوم و بعضی بعد از بیت سیصد و بیست و چهارم و بعضی بعد از بیت سیصد و بیست و پنجم و بعضی بعد از بیت سیصد و بیست و ششم و بعضی بعد از بیت سیصد و بیست و هفتم و بعضی بعد از بیت سیصد و بیست و هشتم و بعضی بعد از بیت سیصد و بیست و نهم و بعضی بعد از بیت سیصد و سی‌ام و بعضی بعد از بیت سیصد و سی و یکم و بعضی بعد از بیت سیصد و سی و دوم و بعضی بعد از بیت سیصد و سی و سوم و بعضی بعد از بیت سیصد و سی و چهارم و بعضی بعد از بیت سیصد و سی و پنجم و بعضی بعد از بیت سیصد و سی و ششم و بعضی بعد از بیت سیصد و سی و هفتم و بعضی بعد از بیت سیصد و سی و هشتم و بعضی بعد از بیت سیصد و سی و نهم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهلم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهل و یکم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهل و دوم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهل و سوم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهل و چهارم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهل و پنجم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهل و ششم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهل و هفتم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهل و هشتم و بعضی بعد از بیت سیصد و چهل و نهم و بعضی بعد از بیت سیصد و پنجاهم و بعضی بعد از بیت سیصد و پنجاه و یکم و بعضی بعد از بیت سیصد و پنجاه و دوم و بعضی بعد از بیت سیصد و پنجاه و سوم و بعضی بعد از بیت سیصد و پنجاه و چهارم و بعضی بعد از بیت سیصد و پنجاه و پنجم و بعضی بعد از بیت سیصد و پنجاه و ششم و بعضی بعد از بیت سیصد و پنجاه و هفتم و بعضی بعد از بیت سیصد و پنجاه و هشتم و بعضی بعد از بیت سیصد و پنجاه و نهم و بعضی بعد از بیت سیصد و شصتم و بعضی بعد از بیت سیصد و شصت و یکم و بعضی بعد از بیت سیصد و شصت و دوم و بعضی بعد از بیت سیصد و شصت و سوم و بعضی بعد از بیت سیصد و شصت و چهارم و بعضی بعد از بیت سیصد و شصت و پنجم و بعضی بعد از بیت سیصد و شصت و ششم و بعضی بعد از بیت سیصد و شصت و هفتم و بعضی بعد از بیت سیصد و شصت و هشتم و بعضی بعد از بیت سیصد و شصت و نهم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفتادم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفتاد و یکم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفتاد و دوم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفتاد و سوم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفتاد و ششم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت سیصد و هفتاد و نهم و بعضی بعد از بیت سیصد و هشتادم و بعضی بعد از بیت سیصد و هشتاد و یکم و بعضی بعد از بیت سیصد و هشتاد و دوم و بعضی بعد از بیت سیصد و هشتاد و سوم و بعضی بعد از بیت سیصد و هشتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت سیصد و هشتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت سیصد و هشتاد و ششم و بعضی بعد از بیت سیصد و هشتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت سیصد و هشتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت سیصد و هشتاد و نهم و بعضی بعد از بیت سیصد و نودم و بعضی بعد از بیت سیصد و نود و یکم و بعضی بعد از بیت سیصد و نود و دوم و بعضی بعد از بیت سیصد و نود و سوم و بعضی بعد از بیت سیصد و نود و چهارم و بعضی بعد از بیت سیصد و نود و پنجم و بعضی بعد از بیت سیصد و نود و ششم و بعضی بعد از بیت سیصد و نود و هفتم و بعضی بعد از بیت سیصد و نود و هشتم و بعضی بعد از بیت سیصد و نود و نهم و بعضی بعد از بیت چهارصدم و بعضی بعد از بیت چهارصد و یکم و بعضی بعد از بیت چهارصد و دوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و سوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهارم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پنجم و بعضی بعد از بیت چهارصد و ششم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هشتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و دهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و یازدهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و دوازدهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و سیزدهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهاردهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پانزدهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و شانزدهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفدهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هجدهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نوزدهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و بیستم و بعضی بعد از بیت چهارصد و بیست و یکم و بعضی بعد از بیت چهارصد و بیست و دوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و بیست و سوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و بیست و چهارم و بعضی بعد از بیت چهارصد و بیست و پنجم و بعضی بعد از بیت چهارصد و بیست و ششم و بعضی بعد از بیت چهارصد و بیست و هفتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و بیست و هشتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و بیست و نهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و سی‌ام و بعضی بعد از بیت چهارصد و سی و یکم و بعضی بعد از بیت چهارصد و سی و دوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و سی و سوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و سی و چهارم و بعضی بعد از بیت چهارصد و سی و پنجم و بعضی بعد از بیت چهارصد و سی و ششم و بعضی بعد از بیت چهارصد و سی و هفتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و سی و هشتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و سی و نهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهلم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهل و یکم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهل و دوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهل و سوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهل و چهارم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهل و پنجم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهل و ششم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهل و هفتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهل و هشتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و چهل و نهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پنجاهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پنجاه و یکم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پنجاه و دوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پنجاه و سوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پنجاه و چهارم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پنجاه و پنجم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پنجاه و ششم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پنجاه و هفتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پنجاه و هشتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و پنجاه و نهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و شصتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و شصت و یکم و بعضی بعد از بیت چهارصد و شصت و دوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و شصت و سوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و شصت و چهارم و بعضی بعد از بیت چهارصد و شصت و پنجم و بعضی بعد از بیت چهارصد و شصت و ششم و بعضی بعد از بیت چهارصد و شصت و هفتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و شصت و هشتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و شصت و نهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفتادم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفتاد و یکم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفتاد و دوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفتاد و سوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفتاد و ششم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هفتاد و نهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هشتادم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هشتاد و یکم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هشتاد و دوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هشتاد و سوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هشتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هشتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هشتاد و ششم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هشتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هشتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و هشتاد و نهم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نودم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نود و یکم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نود و دوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نود و سوم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نود و چهارم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نود و پنجم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نود و ششم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نود و هفتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نود و هشتم و بعضی بعد از بیت چهارصد و نود و نهم و بعضی بعد از بیت پانصدم و بعضی بعد از بیت پانصد و یکم و بعضی بعد از بیت پانصد و دوم و بعضی بعد از بیت پانصد و سوم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهارم و بعضی بعد از بیت پانصد و پنجم و بعضی بعد از بیت پانصد و ششم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفتم و بعضی بعد از بیت پانصد و هشتم و بعضی بعد از بیت پانصد و نهم و بعضی بعد از بیت پانصد و دهم و بعضی بعد از بیت پانصد و یازدهم و بعضی بعد از بیت پانصد و دوازدهم و بعضی بعد از بیت پانصد و سیزدهم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهاردهم و بعضی بعد از بیت پانصد و پانزدهم و بعضی بعد از بیت پانصد و شانزدهم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفدهم و بعضی بعد از بیت پانصد و هجدهم و بعضی بعد از بیت پانصد و نوزدهم و بعضی بعد از بیت پانصد و بیستم و بعضی بعد از بیت پانصد و بیست و یکم و بعضی بعد از بیت پانصد و بیست و دوم و بعضی بعد از بیت پانصد و بیست و سوم و بعضی بعد از بیت پانصد و بیست و چهارم و بعضی بعد از بیت پانصد و بیست و پنجم و بعضی بعد از بیت پانصد و بیست و ششم و بعضی بعد از بیت پانصد و بیست و هفتم و بعضی بعد از بیت پانصد و بیست و هشتم و بعضی بعد از بیت پانصد و بیست و نهم و بعضی بعد از بیت پانصد و سی‌ام و بعضی بعد از بیت پانصد و سی و یکم و بعضی بعد از بیت پانصد و سی و دوم و بعضی بعد از بیت پانصد و سی و سوم و بعضی بعد از بیت پانصد و سی و چهارم و بعضی بعد از بیت پانصد و سی و پنجم و بعضی بعد از بیت پانصد و سی و ششم و بعضی بعد از بیت پانصد و سی و هفتم و بعضی بعد از بیت پانصد و سی و هشتم و بعضی بعد از بیت پانصد و سی و نهم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهلم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهل و یکم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهل و دوم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهل و سوم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهل و چهارم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهل و پنجم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهل و ششم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهل و هفتم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهل و هشتم و بعضی بعد از بیت پانصد و چهل و نهم و بعضی بعد از بیت پانصد و پنجاهم و بعضی بعد از بیت پانصد و پنجاه و یکم و بعضی بعد از بیت پانصد و پنجاه و دوم و بعضی بعد از بیت پانصد و پنجاه و سوم و بعضی بعد از بیت پانصد و پنجاه و چهارم و بعضی بعد از بیت پانصد و پنجاه و پنجم و بعضی بعد از بیت پانصد و پنجاه و ششم و بعضی بعد از بیت پانصد و پنجاه و هفتم و بعضی بعد از بیت پانصد و پنجاه و هشتم و بعضی بعد از بیت پانصد و پنجاه و نهم و بعضی بعد از بیت پانصد و شصتم و بعضی بعد از بیت پانصد و شصت و یکم و بعضی بعد از بیت پانصد و شصت و دوم و بعضی بعد از بیت پانصد و شصت و سوم و بعضی بعد از بیت پانصد و شصت و چهارم و بعضی بعد از بیت پانصد و شصت و پنجم و بعضی بعد از بیت پانصد و شصت و ششم و بعضی بعد از بیت پانصد و شصت و هفتم و بعضی بعد از بیت پانصد و شصت و هشتم و بعضی بعد از بیت پانصد و شصت و نهم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفتادم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفتاد و یکم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفتاد و دوم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفتاد و سوم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفتاد و ششم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت پانصد و هفتاد و نهم و بعضی بعد از بیت پانصد و هشتادم و بعضی بعد از بیت پانصد و هشتاد و یکم و بعضی بعد از بیت پانصد و هشتاد و دوم و بعضی بعد از بیت پانصد و هشتاد و سوم و بعضی بعد از بیت پانصد و هشتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت پانصد و هشتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت پانصد و هشتاد و ششم و بعضی بعد از بیت پانصد و هشتاد و هفتم و بعضی بعد از بیت پانصد و هشتاد و هشتم و بعضی بعد از بیت پانصد و هشتاد و نهم و بعضی بعد از بیت پانصد و نودم و بعضی بعد از بیت پانصد و نود و یکم و بعضی بعد از بیت پانصد و نود و دوم و بعضی بعد از بیت پانصد و نود و سوم و بعضی بعد از بیت پانصد و نود و چهارم و بعضی بعد از بیت پانصد و نود و پنجم و بعضی بعد از بیت پانصد و نود و ششم و بعضی بعد از بیت پانصد و نود و هفتم و بعضی بعد از بیت پانصد و نود و هشتم و بعضی بعد از بیت پانصد و نود و نهم و بعضی بعد از بیت ششصدم و بعضی بعد از بیت ششصد و یکم و بعضی بعد از بیت ششصد و دوم و بعضی بعد از بیت ششصد و سوم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهارم و بعضی بعد از بیت ششصد و پنجم و بعضی بعد از بیت ششصد و ششم و بعضی بعد از بیت ششصد و هفتم و بعضی بعد از بیت ششصد و هشتم و بعضی بعد از بیت ششصد و نهم و بعضی بعد از بیت ششصد و دهم و بعضی بعد از بیت ششصد و یازدهم و بعضی بعد از بیت ششصد و دوازدهم و بعضی بعد از بیت ششصد و سیزدهم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهاردهم و بعضی بعد از بیت ششصد و پانزدهم و بعضی بعد از بیت ششصد و شانزدهم و بعضی بعد از بیت ششصد و هفدهم و بعضی بعد از بیت ششصد و هجدهم و بعضی بعد از بیت ششصد و نوزدهم و بعضی بعد از بیت ششصد و بیستم و بعضی بعد از بیت ششصد و بیست و یکم و بعضی بعد از بیت ششصد و بیست و دوم و بعضی بعد از بیت ششصد و بیست و سوم و بعضی بعد از بیت ششصد و بیست و چهارم و بعضی بعد از بیت ششصد و بیست و پنجم و بعضی بعد از بیت ششصد و بیست و ششم و بعضی بعد از بیت ششصد و بیست و هفتم و بعضی بعد از بیت ششصد و بیست و هشتم و بعضی بعد از بیت ششصد و بیست و نهم و بعضی بعد از بیت ششصد و سی‌ام و بعضی بعد از بیت ششصد و سی و یکم و بعضی بعد از بیت ششصد و سی و دوم و بعضی بعد از بیت ششصد و سی و سوم و بعضی بعد از بیت ششصد و سی و چهارم و بعضی بعد از بیت ششصد و سی و پنجم و بعضی بعد از بیت ششصد و سی و ششم و بعضی بعد از بیت ششصد و سی و هفتم و بعضی بعد از بیت ششصد و سی و هشتم و بعضی بعد از بیت ششصد و سی و نهم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهلم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهل و یکم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهل و دوم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهل و سوم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهل و چهارم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهل و پنجم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهل و ششم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهل و هفتم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهل و هشتم و بعضی بعد از بیت ششصد و چهل و نهم و بعضی بعد از بیت ششصد و پنجاهم و بعضی بعد از بیت ششصد و پنجاه و یکم و بعضی بعد از بیت ششصد و پنجاه و دوم و بعضی بعد از بیت ششصد و پنجاه و سوم و بعضی بعد از بیت ششصد و پنجاه و چهارم و بعضی بعد از بیت ششصد و پنجاه و پنجم و بعضی بعد از بیت ششصد و پنجاه و ششم و بعضی بعد از بیت ششصد و پنجاه و هفتم و بعضی بعد از بیت ششصد و پنجاه و هشتم و بعضی بعد از بیت ششصد و پنجاه و نهم و بعضی بعد از بیت ششصد و شصتم و بعضی بعد از بیت ششصد و شصت و یکم و بعضی بعد از بیت ششصد و شصت و دوم و بعضی بعد از بیت ششصد و شصت و سوم و بعضی بعد از بیت ششصد و شصت و چهارم و بعضی بعد از بیت ششصد و شصت و پنجم و بعضی بعد از بیت ششصد و شصت و ششم و بعضی بعد از بیت ششصد و شصت و هفتم و بعضی بعد از بیت ششصد و شصت و هشتم و بعضی بعد از بیت ششصد و شصت و نهم و بعضی بعد از بیت ششصد و هفتادم و بعضی بعد از بیت ششصد و هفتاد و یکم و بعضی بعد از بیت ششصد و هفتاد و دوم و بعضی بعد از بیت ششصد و هفتاد و سوم و بعضی بعد از بیت ششصد و هفتاد و چهارم و بعضی بعد از بیت ششصد و هفتاد و پنجم و بعضی بعد از بیت ششصد و هفتاد و ششم و بعضی بعد

زرحمت دل یار پر سا موم شد — که شب در دیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فرار آمدش — براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرد کاشنائی توام — بمردانگی خاک پائی توام

ندیدم بسر پنجگی چون تو کس — که جنگ آوری دزد نوعست بس

یکی پیش خصم آمدن مرد وار — دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم — بجائی که میدانمت ره برم

سرای ست کوتاه و در بسته سخت — نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دم و بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بجهل ستایش فراخیه مشو — چو حاتم اصم باش و غیبت مشنو

سعادت بحسب و سلامت بنافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین پند بسیار گفتی بباید — ندانم پس از وی چه پیش آید

حکایت زاهد و دزد

غزیری در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جای که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فگند

کسانرا خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم ندید — میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازان گیر و دار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش — که مار ابد شخواری آمد بگوش

تو کاگاه کردی ببانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش — اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند — مرا عیب پوشند و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون — کنند هستیم زیر و زخوت زبون

فرامی نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانند اهل نشست — بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم

درین حضرت آنان گنج یافتند — که خود را فراتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بشب در نشیب

چو شبنم بنفشاد مسکین و خرد — نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

رویی برانند از اهل سخن — که حاتم اصم نود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشش کید بود — مگس قند پیشش قید بود

که کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار

که هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشها دام پاریست و بند

زویرانه عارف رنده پوست — یکی را بناخ سگ آمد بگوش

بدل گفت گوئی سگ اینجا چراست — درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردید ن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث آغاز کرد

شنید از درون عابد آواز پای — بلا گفت بر در چه پائی درآی

نه پنداری ای دیده روشنم — گزاید رسگ آوازگر اینمنم

چو دیدم که بیچارگی میخرد — نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ گردم بسی — که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی — ز نشیب تواضع به بالا رسی

که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت این سخن آن پسر
دگر دیگ خشمش بنا در جوش

بسی بر سرش داد و بوسید دیده
خداوند رأیت بشد طبل و کوس

برفتند از آنجا سپهگن جایگاه
رسانید هر تن بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آب است بر آتش آه مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دل بت خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

چو بی بهره عزم سفر کرده باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد
که یعنی هوشیار ۱۲
انای که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پرشوی
تو از خود پری زان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت
که مالک آن بنده بود ۱۲
بفرمود حبستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز

بجون تشنه جلاد نامهربان
حال ست از دشنه ۱۲
شنیدم که گفت از دل تنگ پیش

خدایا بجل کردمش خون خویش

۵۱ در کشی ها نسبت که لفظ پر بضم پای فارسی ۱۲ هم جایست اشتقاق افعال از و خالی از غرابت نیست و منصور اگر بر وبای موحده از برد خوانند و در گر را مفعول آن گویند وجهی بهم رسد یعنی از قدر پشه چیز دیگر را چگونه حاصل شود قوم هر گاه تصرف شعرا در لغات عام ست تاویل بجا یا بجا بکار بردن نشاید ۱۲ قر

۵۲ یعنی بنده در خشم بنده از پیش ملک راه

۵۳ در نسخه ای سباع کردم با دشنام از خود نوشته ۱۲

۵۴ بکاف پارسی ۱۲

۵۵ در نسخه ای سباع کردم با دشنام از خود نوشته ۱۲

۵۶ ای از نیام بر آورد ۱۲

۵۷ از ارتهنجه

۵۸ که تشنه خون بود خنجر را از نیام بر آورد ۱۲ قرع

۵۹ دشنه بالفتح خنجر گویند نوعیست از خنجر که بیشتر مردم لار دارند ۱۲ بهار عجم دشنه بالکسر نوعی از سلاح

چنین راه گر مقبلی پیش گیر — شرف باید دست درویش گیر

مقولهٔ شیخ ۱۲ صفا اقبال ۱۲ بزرگی ۱۲

پر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت تو ان در گوی

خواهش ۱۲ ارادت حسن سلوک و اعتقاد با درویشان ۱۲

تراکی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو فندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزش در سینه باشد چو شمع

گداز ۱۲ یار و وحدت ۱۲

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولیک از تکبر سر مست داشت

سوی کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور

خرد مند از و دیده در دو ختی — بیکش حرف خدمت نیاموختی

برانیشان ببارید باران جود — فروشست شان گر دل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل

گدایان بیجامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از انیان ملک نهاد — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسند یدگان در بزرگی رسند — ز مانند گانت چه آمد پسند

شنشنه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید در روی درویش و گفت

من انگس نیم کز غرور خشم — ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر نبه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در بر و یم فراز

یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری

گر این بادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیش اند با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از نیان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ — درآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — وگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلائق فرو شست خواب

روان هر دو کس را بستا فرخواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند

کسان مرد راه خدا بوده اند — که بر جاس تیر بلا بوده اند

زبان باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان با زبان خون خورند

گر از خاک مردم سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت درگستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار کوی — بر سم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آنکه این در و دار ملک صالح است

دو درویش در مسجدی خفته بافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سرد شان دیده ناپرده خواب — چو حر با تامل کنان آفتاب

---

۱ برجاس بضم اول و جیم تازی و سین بی نقطه نشانه و علامت تیر کم در هوا بر سر نیزه یا پر چوب و مانند آن بندند ۱۲ ۲ یعنی بعد مردن از خاک مردم سبو سازند تا هم ملامت کنندگان از آن سنگ ملامت شکسته سازند ۳ مرو بمعنی پاست بلفظ کشتی یعنی چنانچه رسم و عادت مردم عرب است که از جهت نماز آفتاب نیم روی خود را ۴ ای خبر دهی ۵ ای مردم شناسی و دوستی بفتح ۱۲ ۶ از آفتاب از معنی در یا بمعنی را که حکم مفعولیت ست ای تامل کنان بود

تو بر داشتی آمدی سوی من — همین در سپوزی بپهلوی من

بخندید صاحبدل و نیکخوی — که سهل ست ازین بشتر گو بگوی

هنوز انچه گفت از بدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روئی گمان بر من انها که نیست — من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داند عیب بنهفتگان

به از من کس اندر جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من

دیدم چنین نیک پندار کس — که پندارت عیب من انیست و بس

بحشر گواه گنا هم گر اوست — ز دوزخ نترسم که حالم نکوست

رم عیب گویند بدبندش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من

گر کتابها مجلد گردد و نسخه ها مصحح و مقابله شده و بر حواشی آن نسخ مختلف نوشته و بر اطراف آن علامت و نشانها کرده و در آخر هر کتابی نام کاتب و تاریخ کتابت و مقابله و تصحیح مرقوم گشته و بر ظاهر آن مهر و توقیع صاحب کتاب ثبت شده باشد و در هر کتابخانه که باشد بر آن کتابخانه و صاحب آن فخر کند و بر دیگر کتابخانها رجحان دارد

عبای بلیلان نه در تن کنند
بدخل حبش جامه زن کنند

زسنت نه بینی درویشان ارث
مگر خواب بمشین و نان سحر

شکم تا سر اگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل در روزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب از بن بحث گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه دیده نا گوی
نه بیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروی بسی
چه غم دارد ش از آبروی کسی

مرید ی شیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت خفت
تبرزو قرینی که او رد و گفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد
وجود م نیاز رد ور نجم نداد

عبا بالوح و تلبد پوشش پشمین
مرون گرعرب و شند ابهما
بلیلانه نام بلالا
که مولی و مون رسول الله
صلی الله علیه وسلم بود و شم
مرون اذانی حبشه بابا
ای در وجه بهای
پوشش نان بسیار نوع کثیر را مرئی
خصاصا خیمه تکلف بسیار میکنید
و ذکر حبش برعادت ذکر حضرت
بلالست
صاحب

بیت اگر نظر بر شقی و
بایدن بایدن
همسنگ از دست
سوی چین و دست
پیشین آن
چوبی صلی الله
اشان و
زنبیل با
زنبیل
بران نصب
دران گروه
زنبیل
ع

که زنهار ازین کشتن ما دن خموش
پلنگانِ درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صید بینند چوسگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
ولی جامهٔ مردم انیان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته
بسا گوسپند نهان زیر دوخته

زهی جُبّه فروش گندم نمای
جهان گبر و شب کوک و خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرایه هست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار
پس آنگه نمایند خود را زنار

نه پرهیزگارند و دانشوران
همین بس که دنیا بدین میخورند

اگر خود همین صورتی طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
و گر پروری درخت کرم — برنیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در رخ غریبت بسی است — بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبر بنیداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نادانان و تحمل فرزانگان

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آنزمان در میان حاصلی
کمر بند و دستش تهی دو پوک — که زر بر فشاند بر و بیش چوک
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی

نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان کم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس — به سیرت به از مردم ناسپاس

برف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر هیچ نویس

ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس — مکن هیچ رحمت بر این هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو بر پریشان مگو

گر از ناخوشی گر دبر من خوش — مرا ناخوش از وی خوشآمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خویش — بشکرانه بر ضعیفان مکوش

بلند اعتقادان پاکیزه پوش — فرینده پارسائی فروش

تتمه مقوله مربوط ۱۲ — شکبران — فریب دهنده ۱۲

چه داند لئیم انبانی از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست

مراد حریص بسیار خوار ۱۲ — مراد از ذات سبحان ۱۲ بهار

سخنهای منکر معروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی نخفت

زشت و ناخوش ۱۲ — بیان علت مضمون مصرع اول است ۱۲ بهار — از مساز ۱۲

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت — ندیدی که درویش نالان چه گفت

بروزین سپس کوسر خویش گیر — تعنت ببر جای دیگر مگیر

ولی با بدان نیکمردی بدست — نگوئی ورحمت بجای خودست

سر سفله را گرد باش منه — سر مردم آزار بر سنگ به

که در شوره نادان نشاندت — مکن با بدان نیکی ای نیکبخت

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد — روان در دست بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس — نه از دست فریاد و واویلتش کس

نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن خفت و خیز — گرفتند از و خلق راه گریز

زدیار مردم دران بقعه کیس — همان ناتوان ماند و معروف بس

شنیدم که شهباز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کمر گرفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چندآورد مرد ناخفته تاب

بگیدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت بر ین نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و رزاق باد

چو زو کرده با شیم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش
بدیگر کسی عیب بر گوشمش

چو من در بلایش تحمل کنم
بسی به بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل جز بهرت نماند نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست
که تنها دمعروفی از سر نجست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیمارپرسش تا بمرگ اندکی

ترش موی و درویش صفا نرجست
بموئیش جان در تن او نجست

گفت اندر وکار کردنی چست — شب و روز از و خانہ در کند کوفت

گہی خار و خس در رہ اندختے — گہی ماکیان در چہ انداختے

ز سیماش وحشت فراز آمدے — نرفتی بکاری کہ باز آمدے

کسی گفت از ین بند خصال بد — چہ خواہی دبا ہر نہ با جمال

نیرزد وجودے بدین ناخوشے — کہ جورش پسندد و بارش کشے

مت بندۂ خوب و نیکو سیر — بدست آرم این یا بہ نخاسی سر

و گر یک مسیحش آورد پیچ — گر است اگر راست خواہی ہمہ ہیچ

شنید این سخن مرد نیکو نہاد — بخندید کای بار فرخ نژاد

بدست این چنین طبع و خویش نیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک

---

۱۲ معنی بعینہ مصدر ۱۲ — ۱۲ مدیحہ — ۱۲ ابد وانے ۱۲ — ۱۲ اسی وحشے شکل بود ۱۲ — ۱۲ شکل ۱۲ — ۱۲ مودد ۱۲ — ۱۲ نیت ندارد ۱۲ — ۱۲ اسی پشیز ۱۲ — ۱۲ بروزن نشان ضد ارزان ۱۲ ب — ۱۲ ہمہ ۱۲ — ۱۲ ہمہ ۱۲ — ۱۲ ہمہ ۱۲

محالست گر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

تو انگر دبا ناکسان بد مکن
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی با لیده
بدی سر که در روی مالیده

چو غلبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش سر و روی و آب و شپش
دمیدی بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

و مادام بنان خورد نشش همنفس
وگر مردی آبی ندادی بکس

درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نترسد که دست — ز مستان و گریبان نادان بشست

هنر ورچنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره چشمش نخفت — بجنبل اندرش دخترکی بگفت

پدر را چفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگند روی — بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود پیش — ز دنیا بیامدم کام و دندان خویش

زنی گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ز شکر وی را

حرامت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه برخویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگوبنسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع پیمبر دان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی زندمست

ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بنگرداند سکون

یکی گفتش آخر نمردی تو نیز — تحمل در نعمت است ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت نیکو نوع با من مگوی

حکایت طوّاف عسل

شکر خنده با انگبین می فروخت
که دلها ز شیرینیش می بسوخت

بتانی میان بسته چون بند شکر
برو مشتری از مگس بشکر

گر او زهر سر دادی از لب مثل
بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

وگر روز شد گرد گیتی روان
عسل بر سر و سر بر او بر روان

ببی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدلتنگ روی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده‌ای از رعیت
چو ابروی زندانیان روز عید

خیال غرورش بران داشتی
که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران بجنگ
نیندیشد از تیغ بران چنگ

بنرمی دشمن توان کرد دوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر

با خلاق با هر که بینی بساز
اگر زیردستست و گر سرفراز

که این گردن از ناز کی بر کشد
بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترشروی را گو بتلخی بمیر

بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خم ریاقوت فام — بشستن نمی‌شد ز رو و خام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندران روز خندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بربط بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سراز کبر و پندار مست — چو پیران بنخج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد فرزندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز
بجز بر برش آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز گار
برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و بستند رود
بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بردن زدند
گدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ افتاده نگون
تو گفتی شد است از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود
در آن فتنه دختر بنداخت زود

شکم تا بناف ش دریدند مشک
قدح را بر و چشم خونین پر اشک

حدیثی که مردِ سخن‌ساز گفت — یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب چشمش در آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ

بهیزان شوق اندرو دم بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرما تا سر نهم — سرِ جهل و نادانستی بر نهم

دو رویه ستادند بر دو سیاه — سخن سر برآمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب — دِه از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غائب از خود یکی مست مست — یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سوی برآورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

دم سوزناک از دل باخبر
قوی ترکه هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست
چه گفت ایخداوند بالا و پست

خوشست این سر و قتش از روزگار
خدایا همه وقت و خوش بدار

که کسی گفتش ای قدوه راستی
بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چه بد عهد را نیک خواهی بهر
چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بنیده تیر هوش
چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم
زداد آفرین توبه اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت
بعفوش رسد جاودان در بهشت

چنین پنجه روزست عیش مدام
تبرک اندرش عیشهائی مدام

تنی چند برگفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بیغرتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خجل سرنگون

چو منکر بود بادشه را قدم
که یارد زدا زامر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید زدست
نشاید چو بیدست و پا بنشست

وگر دست قوت نداری بگوی
که پاکیزه گردد بیندز جوی

چو دست و زبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال

یکی بیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار ازی آخر بر بین رمند
دعا کن که ما بی زبانیم و دست

ای عزیز اگر نهی منکر از دست تو ممکن نباشد یعنی از ارباب حکومت و سیاست باشی و بتوانی که بزور شمشیر یا بتهدید یا بالطف بدکار را از کار زشت باز داری البته در آن سعی باید کرد

یعنی اگر نه از ارباب حکومت بناشی بلکه از اصحاب فضل و هستی بزبان وعظ و نصیحت کن و زبان هر دو ممکن نباشد پس همت خود را در دعای خیر مصروف دار

یعنی اگر عالم نباشی کم از مستمع نباید بود

ای زیرا که ممکن است که به پند تو خوی مخاطب پاکیزه گردد و تو مثاب

ای دعای تو در دل مردان اثر دارد

وزانجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

برآن صدر هنجار آفرین کین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود
که نااهل و ناپاک و سپر نجه بود

بمسجد درآمد سر ایمان و مست
می اندر سر و سا تگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم
زبان دلاویز و قلبی سلیم

بدین عقل و همت نخوانم کست ‌ ‌ ‌ وگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گل بهی ‌ ‌ ‌ چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ ‌ ‌ ‌ بدیوانگی در حریرم مپیچ

منعم بمال از کسی بهتر است ‌ ‌ ‌ خر ار جل طلسمان هوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگو بهی است ‌ ‌ ‌ بآب سخن گینه از دل بشست

دل آزرده سخت باشد سخن ‌ ‌ ‌ چو خصمت بفتاد دستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر ‌ ‌ ‌ که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بخوشی رسیر ‌ ‌ ‌ که گفت ان هذا لهو العجب

بدندان گزید از تعجب بدین ‌ ‌ ‌ بماندش در دیده چون فرقدین

اگر چه ۱۲ نکته در افراد ضمیر است که غلامان چون از عقل و آدمیت

ای دیده ها قاضی لبسوی آن نقطه کین جا بجیران ماند بشکل دیده ها در قرنین لبسوی صوری ۱۲ ع دوستان کز نزدیک قطب شمالی باشند ۱۲ بهار

۵۸ یعنی این کاف دنافیه گفته اند پس مصرع اول استفهام انکاری نخواهد بود ۸ ۴ ۳ ۲ و معنی چنان خواهد بود که فی بوریا در بلندی و درستی قامت خود

که فردا شود بر کهن میزان
بدستار پنجه گزم سر گران

چو مولام خوانند و صدر مکیر
نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هر کز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خر دیبا اندر سر مرد و مغز
نشاید مر اچون تو دستار نغز

کس از سبزگی تا نباشد بجیز
گدو سبز رگ ست و بیمغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه ست و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند
چو صوت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی نجویی مکن چون زحل

فی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت مشکر خود درست

بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین بر نگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند — که قاضی چو خر خلابی بماند

برون آمد از طاق دستار چوبش — باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آمدم با چنین پایه — که بینم ترا در چنین پایه

معرف ببلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور

چو آتش برآورد درویش دود
فرو برنشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند
لم ولا نسلم درانداختند

کشادند بر هم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر به جنگ
فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بر زمین میزند هر دو دست
یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقده پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرین
بغرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان حرفت و گوی
بگفتند ار نیک دانی بگوی

گنهگار اندیشه ناک از خدای — به از پارسای عبادت نمای

بیان آن در یک سخن ۱۲ ترسنده ۱۲

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی نصف نشست

عالم فقه دانسته و دانشمند فتاحی ۱۲ ژولیده حال و فرسوده جامه ۱۲ این ایوان بفتح همزه لفظ فارسی بمعنی دالان و سائبان ۱۲

نگه کرد قاضی درو تیز خشم — معرف گرفتش که خیز

خشم آلوده ۱۲ معرف چوبدار ۱۲

ندانی که برتر مقام توئیست — فرودست بنشین بپایین چو نیست

نشستن تو نیست پس و فرو نشین یا زین جا برو کت مطلبی دگر است

بجای بزرگان دلیری مکن — چو سر پنجه ات نیست سیری مکن

ای در جای نشستن ایشان بی ادبی مکن ۱۲ گستاخی ۱۲

نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاه است و منزل بقدر

لائق ۱۲ مستحق ۱۲

دگر ره چو حاجت بپیش کس است — همین شرمساری عقوبت بس است

ای همین خجالت بس ست از برای تو ۱۲

بعزت بهر آنکو فرو نشست — بخواری نیفتد زبالا بپست

مقام فرود آورد ۱۲

وصیت کردن پسر پدر را در وقت مرگ که بعد از من با قاضی صلح کن و دشمنی مکن و شکایت او را پیش مبر و دیگر وصیت کردن پدر پسر را که بعد از من با قاضی صلح کن و دشمنی مکن و شکایت او را پیش مبر و دیگر حکایت درویش و قاضی متکبر حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر حکایت دانشمند

ندانست دربارگاه غنی — که بیچارگی دارد و درد و رنج

گرا جامه پاک است و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نیگبخاند ز خدائی خودی

اگر مردی از مرد خود کم گوی — نه هر شه سواری بود گوی گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پندارد چون پسته مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخوردار عبادت بر آن بیخرد — که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من

درین بد که وحی از جلیل الصفات
درآمد به عیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن و گر وی جهول
مراد عوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم
نمیند ازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت
درآرم به فضل خود سش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست
که در خلد باوی بود هم نشست

بگو ننگ از و در قیامت مدار
که آنرا بجنت برند این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز درد
گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین
گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون ماند از شرمساری سرش
روان آب حسرت بشیب برش

وزان نیمه عابد سر بر غرو
ترش کرده بر فاسق از دور رو

که این مدبر اندر پی ما چراست
نگون بخت نادان ما همچنین چه ماست

بگردون برآتش درافتاده دود
مباد هوا عمر برباد داد

چه خیر آمد از نفس ترمنش
که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که رحمت ببردی بپیش
بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش درافتاده سر زیرِ بین

گنهکار برگشته اختر زدور — چو پروانه حیران در ایشان نور

تأمل بحسرت کنان سر بسر — چو درویش در دست بیچارگی

زشبهای در غفلت آورده روز — از تضییع شبهای که در غفلت بروز آورده بود ۱۲ منه

سرشک غم از دیده بارانِ میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مباد آدمی — که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد

خلاص شد ۱۲

دلیری سیه نامه سخت دل — زنا پاکی ابلیس از وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و پر جهل خام — شکم قرعه ابلقهای حرام

بنا راستی دامن آلوده — بنا داشتی دوده اندوده

نه پای چو بینندگان راست رو — نگوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد ازوی خلائق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جائی تنشتن نماند

گنهکار و خود رای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

چو استاده بر مقام بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک — تعنت مکن سمن عیب ناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذارد ش — وزین را براند که بازآرد ش
نه مستظهر ست این باعمال خویش — نه آنرا در توبه بست ست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد نا پارسا

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل ضلالت سر آورده بود

تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکشت تن دجوی — بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی — خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند — که در سر گرانی ست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تو ئی بر تو کبر آورد — بزرگش نه بینی بچشم خرد

تو نیز از تکبر کنی همچنان — نمائی که پیشت تکبر کنان

بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم زبان

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرما به آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بر سر ریخت | فرو ریختند از سرائی بسی

همی گفت و لیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آمد تنت | بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه | خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

سر صالحان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بمژگان ببرد

همان کین سخن مردم هوشمند
برون رفت و بارش کسی ننخرید

بران حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

وگر روز خادم گرفتن براه
که ناخوب کردی ای ابلهِ تباه

ندانستی ای کودکِ خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند

گر ستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرورِ دلفروز

نگر داندران بقعه دیدم خاک
من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم بازپس
که پاکیزه مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست در دین ما
که افگنده دارد تن خویش را

حکایت در معنی

یکی قطره باران ز ابری بچکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جای که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم

چو خود در بحشمم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید

بلندی بدان یافت کو پست شد — که شد نامور لؤلوی شاهوار

در نیستی کوفت تا هست شد — در آن هست بودن همین است و بس

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا برآمد بدر بندروم

در و فضل دیدند و فقر و تمیز — نهادند در خدمتش جای عزیز

مکن گریه بر گور مقبول دوست — برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مسوزش ز من — چو سعدی فروشوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارد بسنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز هرگز نیاسود — ز خاک آفریدند آتش نهاد

چو گردن کشید آتش هولناک — به بیچارگی تن بنه از خاک

چو این نرمی از خود نمودن گرفت — از این در نیوگردند از آن آدمی

بگفت ای می اندار مسکین من — برفت ای نگین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش بر رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یار ای تو نیست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب با همچنان بهره — که ناگه یکشبتش پری چهره

همیگفت و میرفت دوش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن

پی چون جوان خود دیستان روند | بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بکیبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادقست | که بذر همه بر خوشین عاشقست

اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد

چو بیشک نشستنت سر بلاک | بدست دلارام خوشتر بلاک

نه روزی بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گوئی که در خور خویش — حریفی مدبست آرهمدر خویش

بدان ماند آنذر رشویده حال — که گوئی بگردم گزیده منال

کسی را نصیحت مگوای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت

زکف رفته بیچاره را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سند باد — که عشق آتش تست ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که رویم فرا چون خوی میکنی

رخود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خوی دمی گم کنی روزگار

وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره بر تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است | که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوق ست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه اینم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چرا ست | چو او هست اگر من نباشم رواست

۱ یعنی بالفرض والتقدیر اگر باهمه خلق رفق و مطایفت را کار فرماید تو کیچاره را که شعله با تو گری و در سرشت خود گرمی دارد چه خواهد کرد و در آتش خشم و غضب چرخواهد سوخت ۱۲ ۲ ای در دل من آتشی است بسبب سوزان این شعله مثل گل موجب راحت است ۱۲ ۳ چنانچه آتش نمرود بر خلیل گلزار شد و سر موازان متضرر نگشت و مخفی نماند که تمثیل دل و گل باهم صحیح نیست ۱۲ ۴ این مصرع صفت کاشفهٔ آتشی ۱۲ ۵ یعنی بودن او ضرورست وچون او باشد

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خود بگیر

ترا هی و کو بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد
که مردانگی باید انگه نبرد

ز خورشید پنهان شو موش کور
که جهل ست با آهنی پنجه زور

یکی را چو دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی
که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از بادشه خواست بخت
قفا خورد و سودا نبوده بسخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در جنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت و بر چهره افگند خون — که آتش بمن در زد این بار بین

ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

کشاید دری دل از وارداث — فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود در قصص یاد دوست — که هر آستینش جانی در اوست

گرفتم که خود چابکی در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا

ولیکن حرقه نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

چه مردم سماعست شهوت پرست — با واز خوش خفته خیزد بمست

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشگافدش جز تبر

جهان سیماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آئینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست — که غرقست ازان میزند پای و دست

نبینی شتر بر حدای عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی — بهر بندی آتش دران نی زدی

مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر

سر اندیشه خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند — بر آواز دولاب مستی کنند

بر قص اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

به بستیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از بهر معنی بود طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی تر شود لهو شان اندر دماغ

پس آنزا که شخصم زخاک آفرید — بقدرت در و جانِ پاکی آفرید
عجب داری ار با مرش نسپرم — که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر خاک بروی بگردد نخست
ترا باحق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بیخودی آگه نیست
نه مطرب که آواز پائی شتور — سماعست اگر عشق داری و شور

نبودش ز شبنم یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر

گر آیی خاطر بر آید بسنگ — نماند ز شیشه نام و ننگ

شبی دیو خود را بپیره سخت — در آغوش آمرد و بر و بتاخت

سحر گه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام — بزد بسته سر مادری از رخام

نصیحت گری لوتمش آغاز کرد — که خود را بکشتی درین آب مرد

ز برنای منصف بزرگی آمد خرد — که زنهار ازین حرف منکر بجه

هر آنچه ز دزدان بسر دلفریب — ز مهرش چنانم که نتوان شکیب

نه پرسید باری بخلق خوشم — نگفتا چه بارش بجان میکشم

اگر غرو جاه است گر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمر و زید
عزت ۱۲ مرتبه ۱۲ خواری ۱۲ — از طرف حق میدانم ۱۲ از مردم نمیدانم ۱۲

ز علت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم
بیماری ۱۲ نمونه ۱۲ کفاره سیات بجای داروی تلخ چیزی شیرین ۱۲

بخور هر چه آید ز دست طبیب — نه بیمار داناتر است از طبیب
بجای داروی تلخ چیزی شیرین ۱۲ ای جور و جفای که از عمرو زید برسد ۱۲

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و میبرد خواری بسی
بند بود و گرفتار شده یعنی عاشق بود بر کسی ۱۲

پس از هوشمندی و فرزانگی — بدو بر زدندش ز دیوانگی
یعنی مشهور کردندش ۱۲

قفا خورد از دست یار این چنین — چو مسمار پیشانی آورد پیش
پس گردن و در پیش جا کنایه از بیسیلی ۱۲ بهار

خیالش خنان بر سر آشوب کرد — که بام و ماغش لگد کوب کرد
سودا ۱۲ شین و مضاف الیه سر ۱۲ بهار

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاک اکبر بود زهر دوست
ای بر سر شش ۱۲ بیان چنان ۱۲ ساخت ۱۲ ای اورا دیوانه و مجنون علت ۱۲ موصوف ۱۲

یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی سه جای — نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول زبیم اسید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر زتمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری درازشام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

همنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو قیدش نهادند بر پای و دست

که گفت ار نه سلطان ازو شر کند — گر از هره باشد که غارت کند

نباید چنین دشمنی دست داد — که مسکین ازو دست بر من گشاد

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب فروز
چه بودت که بیرون نیائی بروز

به بین کاتشین کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با تابک سعد بن زنگی غفر الله له

شنا گفت سعد زنگی کسی
که برتر تبش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف بنواختش
بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله دولت دهد بر نقش زر
بشوریده و بر کند خلعت ز بر

ز سورش چنان شعله در جان گرفت
که بر جست و راه بیابان گرفت

پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت — زهیبت به بیغوله‌ٔ در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی — مبرداری از سهمگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید — بلرزیدی از بادشاهی چو بید

بلی گفت سالار و فرمان دهم — ولی غرقم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده اند — که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر جوشتین منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر ان

حکایت کرم شب تاب

عظیم‌ست پیش تو دریا بموج ق بلندست گردون گردان باوج
ولی اهل صوت کجا پی برند که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاپوشان دید و تیغ و تبر قبای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیرزن غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه یکی بر سرش خسروانی کلاه

چو کودک بدست شناور بود
تو بر روی دریا قدم چون زنی

نترسد وگر دجله پهناور است
چو مردان که بر خشک ریزی منی

گفتار اندر فنا موجودات با لجبر یا باری عزاسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس

بر عارفان جز خدا هیچ نیست
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر ایدت جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمی زاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

مرا گریه آمد ز تیمار حفت — بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پیر خرد — مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگستر دسجاده بر روی آب — خیالست پند اشتم یا بخواب

زمد هوشیم دیده آن شب نخفت — نگه با مدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندمی ای یار فرخنده رای — ترا کشتی آورد و مارا خدای

مرا اهل صورت بدین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند

بطفلی کز آتش ندارد خبر — نگهدارد شش مادر مهربر

پس آنخانکه در وجد مستغرقند — چنین دان که منظور عین الحقند

نگهدار از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیابی بگوش دل از غیب راز

حقیقت سیر است آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نه بیند نظر ور چه بینا ست مرد
نه بیند نظر ور چه بینا ست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیر از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود و بر داشتند
بکشتی درویش بگذاشتند

سیاهان برانند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

نه اول یعنی منکه از خدمت تو اعراض کرده متوجه بجواهر نشدم سیتش آن بود که در قفای تو می تاختم در نیوقت مصلحت ندیدم که ترا تنها گذاشته بیغما

به محمود گفت این حکایت کسی
که عشق من انجا بجوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر
به یغما ملک آستین بر فشاند
سواران پی در و مرجان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
من اندر قفای تو می تاختم
گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از بادشاه

به پیچید از اندیشه بر خود بسی
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
بیفتاد و بشکست صندوق در
ز سلطان بیغما پریشان شدند
کسی در قفای ملک خبر آیدش
ز یغما چه آورده گفت هیچ
ز خدمت به نعمت نپرداختم

---

۱ تنبیه مطلب بیت سابق
۲ نسخه ابا ندارد چون باب
۳ شکستن لازم و متعدی
۴ آورده است نشست ضد
۵ بیت پس در بعضی نسخ
۶ بجای شد ای بیفتاد
۷ بشکست صندوق در را
۸ بشکست مطلق
۹ در بعضی نسخ
۱۰ بجای در بعضی نسخ
۱۱ سلطان بیغما
۱۲ واضافت صندوق
۱۳ بجانب مظروف
۱۴ آهنین افشاندن
۱۵ ترک دادن و بخشیدن
۱۶ اجازت غلبت او
۱۷ برای غارت کردن
۱۸ بجای در بعضی نسخ

---

۱ پیچیدن از اندیشه خوردن
۲ عطف تفسیر بقوله
۳ یار وحدت
۴ ای اجازت دادند
۵ یعنی تاراج و غارت
۶ مروارید یکدانه
۷ یعنی در آورده یا مرجان
۸ لفظ و گفت اینجا محذوف
۹ تقدیر شیخ
۱۰ ای بال و جاه
۱۱ عبارت اخیر بیان حقیقت آنرا بیان مجاز و خود نام آن مجاز است

مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو شنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلِ دردمند است خیز — تو نیز نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا ببر نام من پیش دوست — که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صید و محبت او و سرایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

بخندید سلطان محمود و گفت — غریبست سودای بلبل برو

یکی را که نه رنگ باشد نه بوی — چه بیند در او عاشق نامجوی

بیامد ایاز از در دیگر چو ماه — بدیبا و زر بر نشسته چو شاه

بپوشید و بنشست چون نامزد — بر آن تخت سلطان محمود زد

بپرسید سلطان که ای نیکبخت — چرا بودی امروز از بارگاه

بگفتا که در کشتی آموختم — که بر ساحل آسوده باشد تنم

بدریا فتادند و کشتی شکست — من از تخته‌ای بر کناری بجستم

بدیدم یکی کودک اندر بلا — که بر موج دریا همی شد رها

بیامد ز بالا چو شیر ژیان — بیفکند خود را در آب دمان

بیاورد و بر خشک بنهاد پیش — بدیدند خویشان و بگریستند

بدیشان چنین گفت کاین بنده را — ز دریا بیفکندم از بهر خدا

بدو گفت سلطان که ای خیره سر — چرا خویشتن را فکندی بخطر

بگفتا که ترسم که در روز حشر — بگوید خداوند بر من بمهر

که چون دیدی آن خرد را در بلا — چرا خویشتن را نکردی فدا

بگفتا که ای شاه گیتی پناه — ز بیم تو بودم چنین بی‌گناه

بدانست سلطان که فرخ ایاز — ز روی هنر دارد این پایه باز

بفرمود تا بر سر انجمن — بیاراستند از در مرد و زن

بیاورد و بنشاند بر پیش تخت — بفرمود تا بر کشیدند رخت

بدیدند خوبان و بیگانه و خویش — ز بیگانگی در ایاز آمد و ریش

بدانست کز بهر تشریف و مال — نه بر جای خدمت نشستست و حال

بناخن پریچهره میکند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم دوست

کند ترک مهر و وفا و وصول — مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنم — جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گوسفندم که سیصد هزار — نباید نبادیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست — گر انصاف پرسی دلا راست اوست

یکی پیش شوریده حالی نشست — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم انچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای بیدلی — چه بودت که دیگر نیایی بحی

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی
چه سودت کنی پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان او سیر گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عمزاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای قهر نژاد

یکی را عنایت خوش افتاده بود
دگر نافرو سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری داشت
دگر ناز و خوبی دیو انباشت

یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت بر و نیست مهرش مده

بخندید و گفتا بصد گونه پند
تعنا بن نباشد رهائی ز بند

نمیخواهم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم بپیش

بسا عقل زور آور چیره دست — که از سودای عشقش کند زیردست

چه سود اخگر ابا لیدگوش — نیارد و گر سر بر آرد بهوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد — که با شیر زور آوری خصم کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن — بسر پنجه اینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجه آهنین است و شیر

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت — که میگفت و فرمانش میبرد و خت

ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار در بر درمان از قبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد و داغ دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی عزیز — که خوش بود چندی سر و طبیب با

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان — به پیری زد اما دنا مهربان

که پیوند چندین که با این پسر — بتلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با من درین منزل اند — نه بینم که چون من پریشان دل اند

زن و مرد باهم چنان دوست اند — که گوئی دو مغز و یکی پوست اند

ندیدم در نعمت از شوی من — که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش — که گر خوب رویست باشد منش

در نعمت روی اگر کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن

حکایت

چو خواهنده محروم گشت از درم
چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین ره دو سر زمین قدمی
که گفتند در گوش جانش نمی

قبولست گر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا باز نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده دار
سحر دستهای دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعائی تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کز ان روی بسته است در
به بی حاصلی سعی چندین مبر

بدریا چه بر اشک یاقوت فام
بجستند بسیار گفتا غلام

مپندار اگر روی عنان برشکست
که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی انگه بگردیدمی
ازین ره که راه دگر دیدمی

سحر بر درد شخصی چیرا غش بسیر — رمق دید از و چون چراغ سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح — ومن دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول — که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نخواست — نخواهی خریدن آ از باز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت — دل غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش — با بی دگر آشتی باکبش

ولی گر نخوبی ندارد نظیر — بباندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن

که معشوق دیگر بهتر از و بدست افتد پس صواب آنست که عیش خود را از روی ترش آن معشوق اولین منغص و تلخ نکنی و با بی دیگر که کنایه از ین معشوق پسین م

یکی گفتش این خانه خلق نیست — که چیزی دهند بشبخی ما نیست

بپرسید این خانه کیست پس — که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید — بسوز از جگر نعره بر کشید

که حیف است ازینجا فرا رسیدن — دریغست محروم ازین در شدن

رفتم نبومیدی از هیچ کوی — چرا از درِ حق روم زرد روی

هم آنجا کنم دست حاجت دراز — که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سائل مجاور نشست — چو فریاد خواهان بر آورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

بگفتا نه آخر دهان ترکنم — که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر — وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت آن تن آسانی ای نکوجوی — که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بارکش — چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس انگشت حسرت گزان — که در دور آخر بجامی رسید

حکایت درصبر و ثبات رندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آوازداد

نمی بینم از خاک کویش گریز — به بیداد گو آب رویم بریز
مراتو به فرمای ای خودپرست — ترا تو به زین گفتن اولی شکست
به بخشای بر من که هر چه تو کند — وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم بیوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنبک پشت — که زنده ست سعدی چو عشقش بکشت

حکایت فداشدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد — خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چه پیری و چه خشک لب

Bibliography: Ethé, Catalogue of Persian MSS in the Library of the India Office, 1903, p. 1101, no. 2144.

همی رفتی و دیدها در پیش ۱ دل دوستان کرده جان خویش

نظر کردی این دوست در وی نهفت ۲ نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند بویی بیم ۳ ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر به بینم به تیغ ۴ چو دشمن برم سر بدین مرغ تیغ

کسی گفتش اکنون بسر خویش گیر ۵ ازین مهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی ۶ مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید ۷ بدرد از درون ناله بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک ۸ بغلطانم لاشه در خون و خاک

وگر پیش دشمن بگویند دوست ۹ که این کشته دست دشمن ز پاست

۱ همی رفتی و دیدها در پیش دل دوستان کرده جان خویش

ای همیرفت آن شاهد و دیدها در پیش او همیرفت و دیدها در پیش او همیرفت نظارگیان دربی او همیرفت و دیدها در پیش او همیرفت و دیدها در پیش او همیرفت و دیدها در پیش

نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده ژنده ایست

اگر ژاله قطره ره در شدی
چو خرمهره بازار از و پر شدی

چو غازی بخود در نه بندد پای
که محکم رود پای چوبین بجای

حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخه صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آگنیه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجائی سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتے
که بیداری از رحمت است آیتے

نه نوای خوشدان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحت گر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بطر غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مسکین پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلائق بسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

غرض زان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون درخت
نه چون مار سیه کاره از زرق سخت

بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین است و خواننده و پوست
نه هر صورتی جان معنی در اوست

چنین دارم از پیر دانندهٔ یاد — که شوریدهٔ سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش بخود بر بخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت

ازانگه که یارم کسی جویسن خواند — دگر با کسم آشنائی نماند

بجستش که تا حق جمالم نمود — دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که رو از خلائق بتافت — که گم کردهٔ خویش را باز یافت

پراگند گانند زیر فلک — که هم دد توان خواندن ایشان ملک

زیاد ملک چون ملک نام مند — شب و روز چون در مردم مند

قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

مراخود کشد تیر ان چشم مشت
چه حاجب که آری بشمشیر دست

تو آتش مه بنی در زن و در گذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر سحن جنیاگری
بر قص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستدار ان چه باک

ترا آتش ای دی دوست دامن بسوخت
مراخود بیکبار از من بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

مرا خود در سر نیست چندان خبر — که تاج ست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید و زی آن و این — برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد تو ام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من

بدان بهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

گشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

بگفت این جفا بر من از دست اوست ... نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم ... گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار ... که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای گریز ... نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب ... وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان دادن در پای دوست ... به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفتا ز خوری ز خم چوگان او ... بگفتا بپایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ ... بگفت انیقدر نوازدی دریغ

یکی را که معشوق باشد تکی ... نیازارد از وی بهر اندکی

بطریق استفهام انکاری حاصل آنکه آیا چنان نیست که پروانه که در پای دوست جان دهد بهتر است از آنکه در کنج تاریک خود که آنجا شمع نبود زنده باشد بزرگی

همیرفت می نخجیر پیوندی خرام — خیالش قرب و بر دندان بکام

رمیدنش خیالی نبودی چو پیل — همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش انجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیمت اید رمیای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و بار گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر سنگ چو

چو باد اندر نهان و جای پاکی
چو مشک اندر خموشی و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب
فروشوید از دیده شان کحل خواب

فرس گشته از بس که شب رانده اند
سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و شور
ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار

ندا دند صاحبدلان را که دوست
وگر ابلهی داد بیمغز و گوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ئی
نظر داشت با پادشازاده‌ئی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمانروا ست

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

بسو ای جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیا دق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کرد شان
که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنان شان بگوش
بفریاد قالو بلی در خروش

گر و هی عملدار غلت نشین
قدمهای خاکی دم آهن تشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کشند
بیک ناله ملکی بهم بر کنند

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خجسته دلی — ز آب و گل آرد پدید بلبلی

ربابد همین صبر و آرام دل — نماند بجز عشق در کام دل

به پندار ازو فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش تا پی خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید درت — ز رو خاک یکسان نماید برت

وگر با کسی در نپاید نفس — که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشمم اندر شب است — وگر چشم بر هم نهی در شب است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی

بلای خمارست در عیش مل — سلحدار خارست با شاخ گل

تلخ نست صبر که در یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی زبند — شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین غفلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار

ببرق وقت شان خلق کی زه برند — که چون آب حیوان ظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر ز شاب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون گرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

مگو شاید این ما نگشتن بخوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد باز پس برد
قلم بهتر اورا بشمشیر دست

مدبر که قانون بدی نهد
ترا می برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید اورد قول سعدی بجای
که تو فیر ملک ست تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش
که گر ریشن بینند و گر مرهمش

گدایانی از بادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند
وگر تلخ بینند دم در کشند

بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زود هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین | چو پیکر ان توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سر کشد بار نشاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن بمیل | چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

به بندای پسر جله گر آب هست | که سودی ندارد چو سیلاب جست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند | بکش ور نه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جای فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به

مکن روی بر مردم ای زن‌ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بدافزون کند

چو اندر سری بینی از آرخلق — بشمشیر تیزش بیاز از حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکوزد این مثل پیرده — ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد دشب خفتن از دزدکس

نبی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد

جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آنش که خلقی بتداغ

هرانگه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور در سقف اولانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن — که مسکین بشان شوند از وطن

بشد مرد نادان بکار خویش — گرفتند یکروز زن را بنیش

بیامد زدکان سوی خانه مرد — بران بنجیر زن بسی طیره کرد

زن بنجیر دبر در و بام و کوی — همیکرد فریاد و میگفت شوی

حطب را اگر تشنه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان کسی
ولیکن نه شرط است با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجه تست جنگ
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران

ببخشای بر بهر کاطالمی است
که رحمت بر وجور بر عالمی است

همی فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تپش می‌برآید بجوش

یکی شخص از ین جمله در سایه‌ئی
بگردن بر از خلد پیرایه‌ئی

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلسی پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

درینوقت نومیدی آنمرد راست
گناهم زداور بخواست

که یارب بین بنده بخشایشی
کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو چل گردم این ارزرا
بشارت خداوند شیرازرا

که آفاق در سایهٔ همتش
مقیم اندو بر سفرهٔ نعمتش

درختی ست مرد کرم یادرا
وزو بگذری هیزم کوهسا

جوی باز دارد بلای درشت — عصای ندیدی که موجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفی است — که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نه بینی درین لقعه پای — که بوبکر سعد است کشور گشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی روی تو باد

کس از کس بدو رتو باری نبرد — گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة للعالمین

ترا قدر گر کس نداند چه غم — شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی تمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب — مگس تفته روی زمین زآفتاب

بهولش برپید و هیبت بنمود — که مرگ منت خواستن برچه بود

چو نیک ست جوی من و راستی — بدم مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان بر شگفت — که چیزش بخشید و چیزی بگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از حال سوی قصاص — که چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند — بجانی ودانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می نهند — که روز فرومانگی برد دهد

ای مرد سلطان بال
دیگر نوی در حلق
دعایا سبب آمد
ایشان سبب آمد
ای زبان
را او در کرد ای
زبان باشد کرد
بشنوند
بیچاره
آدمی
چهارسو از
قرب داشته باشد
چهارسو فضاش
آن سوی کرد ران
مردمان واجب القتل
گردن میزنند
گویند کرد ای
منصب خنده در میان
ان عمل قصاص را
احکام سلطان باشد
بلسمان کرد
باشد و عوض
کریمان سزاوار

بجرمی گرفت آسمان نگهبش — فرستاد سلطان بگشتن بهش

تماشاکنان بر در و کوی و بام — تگاپوی ترکان و جوش عوام

چو دیدند در آشوب درویش پیر — جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورد بوش بدست

برآور دزاری که سلطان ببرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش — تبانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بر زد تپر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بجرم یک گناه

تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دیدند در آشوب درویش پیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست

برآور دزاری که سلطان ببرد

بهم بر همی سود دست دریغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش

پیاده بسر تا در بارگاه

جوان از میان رفت و بر زد تپر

فرستاد سلطان بگشتن بهش

تگاپوی ترکان و جوش عوام

جوانرا بدست خلایق اسیر

که باری دل آورد بوش بدست

جهان ماند و خوی پسندیده برد

شنیدند ترکان آهخته تیغ

تبانچه زنان بر سر و روی و دوش

دویدند و بر تخت دیدند شاه

بگردن بر تخت سلطان اسیر

چو چشمار وانکه خورند از تو شیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل تونگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالهای بماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
باسودگی گنج قسمت کنند

پس از مردن گر کنند جوی زر
بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالیست پند
بکار آیدت گر شوی کارمند

دریغست ازین روی بر تافتن
کز ین رو دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمره آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

ز خاکش بر آورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در انجا نهاد

جوانمرد از ز بقای نکرد
بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو
کلاهش بباز ار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ و نامی خویش
پسر چنگی و نامی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب بخفت
پسر یابد اوان بخندید و گفت

ز ز ابهر خوردن بودی پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

ز ز از سنگ خارا برون آورند
که بخشند و پوشند و آسان خورند

ز ز اندر کف مرد دنیا پرست
همنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

بسا تلخ عیشان تلخی چشان
که آیند در حلهٔ دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک را نوا در نوا خانه دست

که روزی فرج یابد از بهر بند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درختِ گل اندر خریف
که در نوبهارت نماید طریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و دیناری خرج نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز دربند زر بودیم
زر و سیم در بند مردیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد در زیر زمین

در او باش پاکان شود رنگ زرد
بغرت بکش بار بهر جاهلی
کسی را که با دوستی سر نخست
بدرد چو گل جامه از دست خار
غم جمله خور در هوائی یکی
گرت خاکپایان شود دیده پر
تو هرگز نبینی شان بخشم پست
کسی را که نزدیک طبعت بداد
در معرفت بر کسانیست باز

همان جا بی تأمل ریک لعل اندوزد
که افتی بسر وقت صاحبدلی
نبینی که چون بار دشمن کشست
که خون در دل افتاده چندین هزار
مراعات صد کن برای یکی
حقیر و فقیرانه اندر نظر
که ایشان پسندیده حق بندند
که دریاست بر وی ایشان فراز

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بر دم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشائخ بجان طالب هر کس اند
که باشد که وقتی بمردی رسند

برنداز برای دلی بارها
خورنداز برائی گلی خارها

حکایت همدرین معنی

ز تاج ملک زان در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدام ست و سنگ

همه سنگها گوش دارای پسر
که لعل از میانش نیابند در

که شبها ز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست اورد حرجه باز
فرو برده چون موش دندان باز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلب گار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بدراج و کبک و حمام
که یکروزت افتد همائی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امید ست ناگه که صیدی کنی

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چرب به آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

حکایت پسر اندر افتاد و دوش
که بی دیده دیده بر گردد و دش

شنید این سخن خواجه اسنگدل
که برگشت درویش از و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای بی بخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برگردت ای شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمگار شفقت بسوز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول کشتی بجهد از هما

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند
همانا کزین تو تیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت کنند
سر انگشت حسرت بدندان کنند

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بگنجی فرو ماند نشست مرد
جگر گرم و آه از نهاد سینه سرد

شنیدش یکی مژده پوشید چشم
بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت دیگر نشیب خاک کوی
جفای کز آن شخص کش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب به نزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل در آورد و خوانش کشید

بر آسود درویش و شکر نهاد
بگفت ایزدت رستگاری دهاد

شب از گردش قطره چندی چکید
سحر دیده بر گرد و دنیا بدید

نگه کرد سالار اقلیم دید — که بر پشته ماجرائی شنید

ملک شهر مگین در حشم بنگریست — که سودای این من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن — که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خرد و دل

به بخشید بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اساء

تکلف بر مرد درویش زشت است — وصیت همین یک سخن بهش زشت است

که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سودای خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشوری را نامجوی — به نخجیر گه بد بجوگان و گوی

شنیدان سخنهای درشت و جواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب

شنید این سخن نام بردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گرا او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بازاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسیط مسلمانی آباد باد

سر افراز داین خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر قلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فردی
نبردی کس اندر جهان نام طی

نتا ماند از ان نامور در کتاب
ترا هم نتا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

دران قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون سیدریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرانیز باجمله گردن بزن

مروت نه بینیم رهائی زنند — به تنها و یارانم اندر کمند

همیگفت گریان بر اجوان طی — بسمع رسول آمد آواز وی

به بخشید آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزاد مردی حاتم و ذکر بادشاه اسلام

زنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب ده درم سنگ فایند کرد

زراوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگ شکر

زن از خیمه گفت آنچه تدبیر بود — همان ده درم حاجت سیر بود

فرستاده را داد مهر درم — که مهرست بر نام حاتم کرم
مرا و ورا رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه این هم‌اند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — انکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشبیر و ذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهند ازین نامور حاتمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای — کشادند زنجیرش از دست و پای

ملک در میان دو ابرو می مرد — بدانست حالی که کاری فکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت — بشمشیر احسان فضلم بکشت

بگفت انچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

سرش با دشاه یمن خو است ست ندانم چه کین در میان خاست ست

گرم رهنمائی بدآنجا که اوست همین حشمتم دارم از لطف دوست

بخندید بر نا که حاتم منم سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید گزندت رسد یا شوی نا امید

چو حاتم بازادگی سر نهاد جوانمرد ابر آمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بوسید پای گهش خاک بوسید گه پای و دست

بیندا خت شمشیر و ترکش نهاد چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم نمردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت وز انجا طریق یمن بر گرفت

جزای شرط مخذوفست ای پس چه خوب باشد ۱۲ ابس

ای همین رهنمائی ۱۲ نهار

جوان ظریف ۱۲ ب

تصغیر این ای همین وقت ۱۲

صد مه ۱۲

می جا جو ۱۲

فریاد ۱۲

ای بر پای افتاد و ۱۲

۱۲ بهار ۵۳

کش بکاف تازی مفتوح سینه را گویند و دست بر کش دهان نوعی از تواضع و انحنا کنایه از خم و نیازست و کش بمعنی بغل و گاه هم آمده و دست در بغل کردن از کنایه باز ماندن باشد ای از کار مفوض خود باز نماند و پیش دی استاد اظهار

بلاجوی راه نبی طی گرفت
بلکشتن جوانمردانی گرفت

جوانی برِ پیش باز آمدش
گرو بوی کسی فراز آمدش

نکو رویِ دانا و شیرین زبان
برِ خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بدانیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر نوبسه و پیتوی
که نزدیک ما چند روزی بیای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفتا نهی بلا من اندر میان
چو یاران بکیل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد نوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده نامست نیکو سیر

۱ بلاجوی کسی را گویند که بجستجوی بلا برود ۲ یکه و تنها و دور از کسی ۳ یعنی و برای کشتن جوان مرد ۴ یعنی صفت کاشف جوانمردی است ۵ مضمون معنی اضافت است ۶ یعنی پیش بازی مستقبل پیشوا ۷ فاعل ضمیر ۸ یعنی سبوی نبیذ ۹ ای بطلب کرم ۱۰ ای طاقت ندارم ۱۱ ای بیاری ۱۲ ای بجستجو کردن ۱۳ ای پرده پوش ۱۴ ای بجستجو کردن ۱۵ بحذف مضاف ای مهم را من بگویم و میتواند که کلمهٔ آن حذف باشد و کلمهٔ درمیان جدا و مشار الیه آن همان مهم باشد

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو در سرش

که چندان مقالات آن نادرست — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که خشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را نجون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من

من آن بادفتار دلدل شتاب — زمهر شما دوش کردم کباب

که داشتم از دست یاران وصیل — نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی را هم نبود — جز آو بار بر درگاهم نبود

مروت ندیدم در آئین خویش — که مهمان بخسپد دل از قافله ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا دم داد و تشریف و جاه — طبیعی ست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمردطی — هزار آفرین کرد بر طبع وی

زحاتم بدین نکته راضی مشو — ازین نغزتر ماجرای مشنو

حکایت در آزمودن بادیه مین حاتم را با آزادمردی

ای تیز نوشته همچو دلدل و دلدل بضم هر دو دال نام استر شهید بسیاری مائل کرد حاکم اسکندریه بخدمت پیغمبر صلعم و پیرفرستاده او امیر المومنین علی ابن ابی طالب بران سوار شد ۱۲ ۳ باضافت های طویله اسپان کرد در بیابانست دست دور دور دراز دارد ۱۲ ۴ ای غیر اینکه همین اسپ ما نیز کم و درهم ضیافت بی آب طریقی دریای طرف دیگر بود

۱۲ اسپار ۵ ۱۲ بهار ۶ ۱۲ ۷ ۱۲ ۸ ۱۲ ۹ ۱۲ ۱۰ ۱۲ ۱۱ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۳ ۱۲ ۱۴ ۱۲ ۱۵ ۱۲ ۱۶ ۱۲ ۱۷ ۱۲ ۱۸ ۱۲ ۱۹ ۱۲ ۲۰ ۱۲ ۲۱ ۱۲ ۲۲ ۱۲ ۲۳ ۱۲ ۲۴ ۱۲ ۲۵ ۱۲ ۲۶ ۱۲ ۲۷ ۱۲ ۲۸ ۱۲ ۲۹ ۱۲ ۳۰ ۱۲ ۳۱ ۱۲ ۳۲ ۱۲ ۳۳ ۱۲ ۳۴ ۱۲ ۳۵ ۱۲ ۳۶ ۱۲ ۳۷ ۱۲ ۳۸ ۱۲ ۳۹ ۱۲ ۴۰ ۱۲ ۴۱ ۱۲ ۴۲ ۱۲ ۴۳ ۱۲ ۴۴ ۱۲ ۴۵ ۱۲ ۴۶ ۱۲ ۴۷ ۱۲ ۴۸ ۱۲ ۴۹ ۱۲ ۵۰ ۱۲ ۵۱ ۱۲ ۵۲ ۱۲ ۵۳ ۱۲ ۵۴ ۱۲ ۵۵ ۱۲ ۵۶ ۱۲ ۵۷ ۱۲ ۵۸ ۱۲ ۵۹ ۱۲ ۶۰ ۱۲ ۶۱ ۱۲ ۶۲ ۱۲ ۶۳ ۱۲ ۶۴ ۱۲ ۶۵ ۱۲ ۶۶ ۱۲ ۶۷ ۱۲ ۶۸ ۱۲ ۶۹ ۱۲ ۷۰ ۱۲ ۷۱ ۱۲ ۷۲ ۱۲ ۷۳ ۱۲ ۷۴ ۱۲ ۷۵ ۱۲ ۷۶ ۱۲ ۷۷ ۱۲ ۷۸ ۱۲ ۷۹ ۱۲ ۸۰ ۱۲ ۸۱ ۱۲ ۸۲ ۱۲ ۸۳ ۱۲ ۸۴ ۱۲ ۸۵ ۱۲ ۸۶ ۱۲ ۸۷ ۱۲ ۸۸ ۱۲ ۸۹ ۱۲ ۹۰ ۱۲ ۹۱ ۱۲ ۹۲ ۱۲ ۹۳ ۱۲ ۹۴ ۱۲ ۹۵ ۱۲ ۹۶ ۱۲ ۹۷ ۱۲ ۹۸ ۱۲ ۹۹ ۱۲ ۱۰۰ ۱۲ ۱۰۱ ۱۲ ۱۰۲ ۱۲ ۱۰۳ ۱۲ ۱۰۴ ۱۲ ۱۰۵ ۱۲ ۱۰۶ ۱۲ ۱۰۷ ۱۲ ۱۰۸ ۱۲ ۱۰۹ ۱۲ ۱۱۰ ۱۲ ۱۱۱ ۱۲ ۱۱۲ ۱۲ ۱۱۳ ۱۲ ۱۱۴ ۱۲ ۱۱۵ ۱۲ ۱۱۶ ۱۲ ۱۱۷ ۱۲ ۱۱۸ ۱۲ ۱۱۹ ۱۲ ۱۲۰ ۱۲ ۱۲۱ ۱۲ ۱۲۲ ۱۲ ۱۲۳ ۱۲ ۱۲۴ ۱۲ ۱۲۵ ۱۲ ۱۲۶ ۱۲ ۱۲۷ ۱۲ ۱۲۸ ۱۲ ۱۲۹ ۱۲ ۱۳۰ ۱۲ ۱۳۱ ۱۲ ۱۳۲ ۱۲ ۱۳۳ ۱۲ ۱۳۴ ۱۲ ۱۳۵ ۱۲ ۱۳۶ ۱۲ ۱۳۷ ۱۲ ۱۳۸ ۱۲ ۱۳۹ ۱۲ ۱۴۰ ۱۲ ۱۴۱ ۱۲ ۱۴۲ ۱۲ ۱۴۳ ۱۲ ۱۴۴ ۱۲ ۱۴۵ ۱۲ ۱۴۶ ۱۲ ۱۴۷ ۱۲ ۱۴۸ ۱۲ ۱۴۹ ۱۲ ۱۵۰ ۱۲ ۱۵۱ ۱۲ ۱۵۲ ۱۲ ۱۵۳ ۱۲ ۱۵۴ ۱۲ ۱۵۵ ۱۲ ۱۵۶ ۱۲ ۱۵۷ ۱۲ ۱۵۸ ۱۲ ۱۵۹ ۱۲ ۱۶۰ ۱۲ ۱۶۱ ۱۲ ۱۶۲ ۱۲ ۱۶۳ ۱۲ ۱۶۴ ۱۲ ۱۶۵ ۱۲ ۱۶۶ ۱۲ ۱۶۷ ۱۲ ۱۶۸ ۱۲ ۱۶۹ ۱۲ ۱۷۰ ۱۲ ۱۷۱ ۱۲ ۱۷۲ ۱۲ ۱۷۳ ۱۲ ۱۷۴ ۱۲ ۱۷۵ ۱۲ ۱۷۶ ۱۲ ۱۷۷ ۱۲ ۱۷۸ ۱۲ ۱۷۹ ۱۲ ۱۸۰ ۱۲ ۱۸۱ ۱۲ ۱۸۲ ۱۲ ۱۸۳ ۱۲ ۱۸۴ ۱۲ ۱۸۵ ۱۲ ۱۸۶ ۱۲ ۱۸۷ ۱۲ ۱۸۸ ۱۲ ۱۸۹ ۱۲ ۱۹۰ ۱۲ ۱۹۱ ۱۲ ۱۹۲ ۱۲ ۱۹۳ ۱۲ ۱۹۴ ۱۲ ۱۹۵ ۱۲ ۱۹۶ ۱۲ ۱۹۷ ۱۲ ۱۹۸ ۱۲ ۱۹۹ ۱۲ ۲۰۰ ۱۲ ۲۰۱ ۱۲ ۲۰۲ ۱۲ ۲۰۳ ۱۲ ۲۰۴ ۱۲ ۲۰۵ ۱۲ ۲۰۶ ۱۲ ۲۰۷ ۱۲ ۲۰۸ ۱۲ ۲۰۹ ۱۲ ۲۱۰ ۱۲ ۲۱۱ ۱۲ ۲۱۲ ۱۲ ۲۱۳ ۱۲ ۲۱۴ ۱۲ ۲۱۵ ۱۲ ۲۱۶ ۱۲ ۲۱۷ ۱۲ ۲۱۸ ۱۲ ۲۱۹ ۱۲ ۲۲۰ ۱۲ ۲۲۱ ۱۲ ۲۲۲ ۱۲ ۲۲۳ ۱۲ ۲۲۴ ۱۲ ۲۲۵ ۱۲ ۲۲۶ ۱۲ ۲۲۷ ۱۲ ۲۲۸ ۱۲ ۲۲۹ ۱۲ ۲۳۰ ۱۲ ۲۳۱ ۱۲ ۲۳۲ ۱۲ ۲۳۳ ۱۲ ۲۳۴ ۱۲ ۲۳۵ ۱۲ ۲۳۶ ۱۲ ۲۳۷ ۱۲ ۲۳۸ ۱۲ ۲۳۹ ۱۲ ۲۴۰ ۱۲ ۲۴۱ ۱۲ ۲۴۲ ۱۲ ۲۴۳ ۱۲ ۲۴۴ ۱۲ ۲۴۵ ۱۲ ۲۴۶ ۱۲ ۲۴۷ ۱۲ ۲۴۸ ۱۲ ۲۴۹ ۱۲ ۲۵۰ ۱۲ ۲۵۱ ۱۲ ۲۵۲ ۱۲ ۲۵۳ ۱۲ ۲۵۴ ۱۲ ۲۵۵ ۱۲ ۲۵۶ ۱۲ ۲۵۷ ۱۲ ۲۵۸ ۱۲ ۲۵۹ ۱۲ ۲۶۰ ۱۲ ۲۶۱ ۱۲ ۲۶۲ ۱۲ ۲۶۳ ۱۲ ۲۶۴ ۱۲ ۲۶۵ ۱۲ ۲۶۶ ۱۲ ۲۶۷ ۱۲ ۲۶۸ ۱۲ ۲۶۹ ۱۲ ۲۷۰ ۱۲ ۲۷۱ ۱۲ ۲۷۲ ۱۲ ۲۷۳ ۱۲ ۲۷۴ ۱۲ ۲۷۵ ۱۲ ۲۷۶ ۱۲ ۲۷۷ ۱۲ ۲۷۸ ۱۲ ۲۷۹ ۱۲ ۲۸۰ ۱۲ ۲۸۱ ۱۲ ۲۸۲ ۱۲ ۲۸۳ ۱۲ ۲۸۴ ۱۲ ۲۸۵ ۱۲ ۲۸۶ ۱۲ ۲۸۷ ۱۲ ۲۸۸ ۱۲ ۲۸۹ ۱۲ ۲۹۰ ۱۲ ۲۹۱ ۱۲ ۲۹۲ ۱۲ ۲۹۳ ۱۲ ۲۹۴ ۱۲ ۲۹۵ ۱۲ ۲۹۶ ۱۲ ۲۹۷ ۱۲ ۲۹۸ ۱۲ ۲۹۹ ۱۲ ۳۰۰ ۱۲ ۳۰۱ ۱۲ ۳۰۲ ۱۲ ۳۰۳ ۱۲ ۳۰۴ ۱۲ ۳۰۵ ۱۲ ۳۰۶ ۱۲ ۳۰۷ ۱۲ ۳۰۸ ۱۲ ۳۰۹ ۱۲ ۳۱۰ ۱۲ ۳۱۱ ۱۲ ۳۱۲ ۱۲ ۳۱۳ ۱۲ ۳۱۴ ۱۲ ۳۱۵ ۱۲ ۳۱۶ ۱۲ ۳۱۷ ۱۲ ۳۱۸ ۱۲ ۳۱۹ ۱۲ ۳۲۰ ۱۲ ۳۲۱ ۱۲ ۳۲۲ ۱۲ ۳۲۳ ۱۲ ۳۲۴ ۱۲ ۳۲۵ ۱۲ ۳۲۶ ۱۲ ۳۲۷ ۱۲ ۳۲۸ ۱۲ ۳۲۹ ۱۲ ۳۳۰ ۱۲ ۳۳۱ ۱۲ ۳۳۲ ۱۲ ۳۳۳ ۱۲ ۳۳۴ ۱۲ ۳۳۵ ۱۲ ۳۳۶ ۱۲ ۳۳۷ ۱۲ ۳۳۸ ۱۲ ۳۳۹ ۱۲ ۳۴۰ ۱۲ ۳۴۱ ۱۲ ۳۴۲ ۱۲ ۳۴۳ ۱۲ ۳۴۴ ۱۲ ۳۴۵ ۱۲ ۳۴۶ ۱۲ ۳۴۷ ۱۲ ۳۴۸ ۱۲ ۳۴۹ ۱۲ ۳۵۰ ۱۲ ۳۵۱ ۱۲ ۳۵۲ ۱۲ ۳۵۳ ۱۲ ۳۵۴ ۱۲ ۳۵۵ ۱۲ ۳۵۶ ۱۲ ۳۵۷ ۱۲ ۳۵۸ ۱۲ ۳۵۹ ۱۲ ۳۶۰ ۱۲ ۳۶۱ ۱۲ ۳۶۲ ۱۲ ۳۶۳ ۱۲ ۳۶۴ ۱۲ ۳۶۵ ۱۲ ۳۶۶ ۱۲ ۳۶۷ ۱۲ ۳۶۸ ۱۲ ۳۶۹ ۱۲ ۳۷۰ ۱۲ ۳۷۱ ۱۲ ۳۷۲ ۱۲ ۳۷۳ ۱۲ ۳۷۴ ۱۲ ۳۷۵ ۱۲ ۳۷۶ ۱۲ ۳۷۷ ۱۲ ۳۷۸ ۱۲ ۳۷۹ ۱۲ ۳۸۰ ۱۲ ۳۸۱ ۱۲ ۳۸۲ ۱۲ ۳۸۳ ۱۲ ۳۸۴ ۱۲ ۳۸۵ ۱۲ ۳۸۶ ۱۲ ۳۸۷ ۱۲ ۳۸۸ ۱۲ ۳۸۹ ۱۲ ۳۹۰ ۱۲ ۳۹۱ ۱۲ ۳۹۲ ۱۲ ۳۹۳ ۱۲ ۳۹۴ ۱۲ ۳۹۵ ۱۲ ۳۹۶ ۱۲ ۳۹۷ ۱۲ ۳۹۸ ۱۲ ۳۹۹ ۱۲ ۴۰۰ ۱۲ ۴۰۱ ۱۲ ۴۰۲ ۱۲ ۴۰۳ ۱۲ ۴۰۴ ۱۲ ۴۰۵ ۱۲ ۴۰۶ ۱۲ ۴۰۷ ۱۲ ۴۰۸ ۱۲ ۴۰۹ ۱۲ ۴۱۰ ۱۲ ۴۱۱ ۱۲ ۴۱۲ ۱۲ ۴۱۳ ۱۲ ۴۱۴ ۱۲ ۴۱۵ ۱۲ ۴۱۶ ۱۲ ۴۱۷ ۱۲ ۴۱۸ ۱۲ ۴۱۹ ۱۲ ۴۲۰ ۱۲ ۴۲۱ ۱۲ ۴۲۲ ۱۲ ۴۲۳ ۱۲ ۴۲۴ ۱۲ ۴۲۵ ۱۲ ۴۲۶ ۱۲ ۴۲۷ ۱۲ ۴۲۸ ۱۲ ۴۲۹ ۱۲ ۴۳۰ ۱۲ ۴۳۱ ۱۲ ۴۳۲ ۱۲ ۴۳۳ ۱۲ ۴۳۴ ۱۲ ۴۳۵ ۱۲ ۴۳۶ ۱۲ ۴۳۷ ۱۲ ۴۳۸ ۱۲ ۴۳۹ ۱۲ ۴۴۰ ۱۲ ۴۴۱ ۱۲ ۴۴۲ ۱۲ ۴۴۳ ۱۲ ۴۴۴ ۱۲ ۴۴۵ ۱۲ ۴۴۶ ۱۲ ۴۴۷ ۱۲ ۴۴۸ ۱۲ ۴۴۹ ۱۲ ۴۵۰ ۱۲ ۴۵۱ ۱۲ ۴۵۲ ۱۲ ۴۵۳ ۱۲ ۴۵۴ ۱۲ ۴۵۵ ۱۲ ۴۵۶ ۱۲ ۴۵۷ ۱۲ ۴۵۸ ۱۲ ۴۵۹ ۱۲ ۴۶۰ ۱۲ ۴۶۱ ۱۲ ۴۶۲ ۱۲ ۴۶۳ ۱۲ ۴۶۴ ۱۲ ۴۶۵ ۱۲ ۴۶۶ ۱۲ ۴۶۷ ۱۲ ۴۶۸ ۱۲ ۴۶۹ ۱۲ ۴۷۰ ۱۲ ۴۷۱ ۱۲ ۴۷۲ ۱۲ ۴۷۳ ۱۲ ۴۷۴ ۱۲ ۴۷۵ ۱۲ ۴۷۶ ۱۲ ۴۷۷ ۱۲ ۴۷۸ ۱۲ ۴۷۹ ۱۲ ۴۸۰ ۱۲ ۴۸۱ ۱۲ ۴۸۲ ۱۲ ۴۸۳ ۱۲ ۴۸۴ ۱۲ ۴۸۵ ۱۲ ۴۸۶ ۱۲ ۴۸۷ ۱۲ ۴۸۸ ۱۲ ۴۸۹ ۱۲ ۴۹۰ ۱۲ ۴۹۱ ۱۲ ۴۹۲ ۱۲ ۴۹۳ ۱۲ ۴۹۴ ۱۲ ۴۹۵ ۱۲ ۴۹۶ ۱۲ ۴۹۷ ۱۲ ۴۹۸ ۱۲ ۴۹۹ ۱۲ ۵۰۰ ۱۲ ۵۰۱ ۱۲ ۵۰۲ ۱۲ ۵۰۳ ۱۲ ۵۰۴ ۱۲ ۵۰۵ ۱۲ ۵۰۶ ۱۲ ۵۰۷ ۱۲ ۵۰۸ ۱۲ ۵۰۹ ۱۲ ۵۱۰ ۱۲ ۵۱۱ ۱۲ ۵۱۲ ۱۲ ۵۱۳ ۱۲ ۵۱۴ ۱۲ ۵۱۵ ۱۲ ۵۱۶ ۱۲ ۵۱۷ ۱۲ ۵۱۸ ۱۲ ۵۱۹ ۱۲ ۵۲۰ ۱۲ ۵۲۱ ۱۲ ۵۲۲ ۱۲ ۵۲۳ ۱۲ ۵۲۴ ۱۲ ۵۲۵ ۱۲ ۵۲۶ ۱۲ ۵۲۷ ۱۲ ۵۲۸ ۱۲ ۵۲۹ ۱۲ ۵۳۰ ۱۲ ۵۳۱ ۱۲ ۵۳۲ ۱۲ ۵۳۳ ۱۲ ۵۳۴ ۱۲ ۵۳۵ ۱۲ ۵۳۶ ۱۲ ۵۳۷ ۱۲ ۵۳۸ ۱۲ ۵۳۹ ۱۲ ۵۴۰ ۱۲ ۵۴۱ ۱۲ ۵۴۲ ۱۲ ۵۴۳ ۱۲ ۵۴۴ ۱۲ ۵۴۵ ۱۲ ۵۴۶ ۱۲ ۵۴۷ ۱۲ ۵۴۸ ۱۲ ۵۴۹ ۱۲ ۵۵۰ ۱۲ ۵۵۱ ۱۲ ۵۵۲ ۱۲ ۵۵۳ ۱۲ ۵۵۴ ۱۲ ۵۵۵ ۱۲ ۵۵۶ ۱۲ ۵۵۷ ۱۲ ۵۵۸ ۱۲ ۵۵۹ ۱۲ ۵۶۰ ۱۲ ۵۶۱ ۱۲ ۵۶۲ ۱۲ ۵۶۳ ۱۲ ۵۶۴ ۱۲ ۵۶۵ ۱۲ ۵۶۶ ۱۲ ۵۶۷ ۱۲ ۵۶۸ ۱۲ ۵۶۹ ۱۲ ۵۷۰ ۱۲ ۵۷۱ ۱۲ ۵۷۲ ۱۲ ۵۷۳ ۱۲ ۵۷۴ ۱۲ ۵۷۵ ۱۲ ۵۷۶ ۱۲ ۵۷۷ ۱۲ ۵۷۸ ۱۲ ۵۷۹ ۱۲ ۵۸۰ ۱۲ ۵۸۱ ۱۲ ۵۸۲ ۱۲ ۵۸۳ ۱۲ ۵۸۴ ۱۲ ۵۸۵ ۱۲ ۵۸۶ ۱۲ ۵۸۷ ۱۲ ۵۸۸ ۱۲ ۵۸۹ ۱۲ ۵۹۰ ۱۲ ۵۹۱ ۱۲ ۵۹۲ ۱۲ ۵۹۳ ۱۲ ۵۹۴ ۱۲ ۵۹۵ ۱۲ ۵۹۶ ۱۲ ۵۹۷ ۱۲ ۵۹۸ ۱۲ ۵۹۹ ۱۲ ۶۰۰ ۱۲ ۶۰۱ ۱۲ ۶۰۲ ۱۲ ۶۰۳ ۱۲ ۶۰۴ ۱۲ ۶۰۵ ۱۲ ۶۰۶ ۱۲ ۶۰۷ ۱۲ ۶۰۸ ۱۲ ۶۰۹ ۱۲ ۶۱۰ ۱۲ ۶۱۱ ۱۲ ۶۱۲ ۱۲ ۶۱۳ ۱۲ ۶۱۴ ۱۲ ۶۱۵ ۱۲ ۶۱۶ ۱۲ ۶۱۷ ۱۲ ۶۱۸ ۱۲ ۶۱۹ ۱۲ ۶۲۰ ۱۲ ۶۲۱ ۱۲ ۶۲۲ ۱۲ ۶۲۳ ۱۲ ۶۲۴ ۱۲ ۶۲۵ ۱۲ ۶۲۶ ۱۲ ۶۲۷ ۱۲ ۶۲۸ ۱۲ ۶۲۹ ۱۲ ۶۳۰ ۱۲ ۶۳۱ ۱۲ ۶۳۲ ۱۲ ۶۳۳ ۱۲ ۶۳۴ ۱۲ ۶۳۵ ۱۲ ۶۳۶ ۱۲ ۶۳۷ ۱۲ ۶۳۸ ۱۲ ۶۳۹ ۱۲ ۶۴۰ ۱۲ ۶۴۱ ۱۲ ۶۴۲ ۱۲ ۶۴۳ ۱۲ ۶۴۴ ۱۲ ۶۴۵ ۱۲ ۶۴۶ ۱۲ ۶۴۷ ۱۲ ۶۴۸ ۱۲ ۶۴۹ ۱۲ ۶۵۰ ۱۲ ۶۵۱ ۱۲ ۶۵۲ ۱۲ ۶۵۳ ۱۲ ۶۵۴ ۱۲ ۶۵۵ ۱۲ ۶۵۶ ۱۲ ۶۵۷ ۱۲ ۶۵۸ ۱۲ ۶۵۹ ۱۲ ۶۶۰ ۱۲ ۶۶۱ ۱۲ ۶۶۲ ۱۲ ۶۶۳ ۱۲ ۶۶۴ ۱۲ ۶۶۵ ۱۲ ۶۶۶ ۱۲ ۶۶۷ ۱۲ ۶۶۸ ۱۲ ۶۶۹ ۱۲ ۶۷۰ ۱۲ ۶۷۱ ۱۲ ۶۷۲ ۱۲ ۶۷۳ ۱۲ ۶۷۴ ۱۲ ۶۷۵ ۱۲ ۶۷۶ ۱۲ ۶۷۷ ۱۲ ۶۷۸ ۱۲ ۶۷۹ ۱۲ ۶۸۰ ۱۲ ۶۸۱ ۱۲ ۶۸۲ ۱۲ ۶۸۳ ۱۲ ۶۸۴ ۱۲ ۶۸۵ ۱۲ ۶۸۶ ۱۲ ۶۸۷ ۱۲ ۶۸۸ ۱۲ ۶۸۹ ۱۲ ۶۹۰ ۱۲ ۶۹۱ ۱۲ ۶۹۲ ۱۲ ۶۹۳ ۱۲ ۶۹۴ ۱۲ ۶۹۵ ۱۲ ۶۹۶ ۱۲ ۶۹۷ ۱۲ ۶۹۸ ۱۲ ۶۹۹ ۱۲ ۷۰۰ ۱۲ ۷۰۱ ۱۲ ۷۰۲ ۱۲ ۷۰۳ ۱۲ ۷۰۴ ۱۲ ۷۰۵ ۱۲ ۷۰۶ ۱۲ ۷۰۷ ۱۲ ۷۰۸ ۱۲ ۷۰۹ ۱۲ ۷۱۰ ۱۲ ۷۱۱ ۱۲ ۷۱۲ ۱۲ ۷۱۳ ۱۲ ۷۱۴ ۱۲ ۷۱۵ ۱۲ ۷۱۶ ۱۲ ۷۱۷ ۱۲ ۷۱۸ ۱۲ ۷۱۹ ۱۲ ۷۲۰ ۱۲ ۷۲۱ ۱۲ ۷۲۲ ۱۲ ۷۲۳ ۱۲ ۷۲۴ ۱۲ ۷۲۵ ۱۲ ۷۲۶ ۱۲ ۷۲۷ ۱۲ ۷۲۸ ۱۲ ۷۲۹ ۱۲ ۷۳۰ ۱۲ ۷۳۱ ۱۲ ۷۳۲ ۱۲ ۷۳۳ ۱۲ ۷۳۴ ۱۲ ۷۳۵ ۱۲ ۷۳۶ ۱۲ ۷۳۷ ۱۲ ۷۳۸ ۱۲ ۷۳۹ ۱۲ ۷۴۰ ۱۲ ۷۴۱ ۱۲ ۷۴۲ ۱۲ ۷۴۳ ۱۲ ۷۴۴ ۱۲ ۷۴۵ ۱۲ ۷۴۶ ۱۲ ۷۴۷ ۱۲ ۷۴۸ ۱۲ ۷۴۹ ۱۲ ۷۵۰ ۱۲ ۷۵۱ ۱۲ ۷۵۲ ۱۲ ۷۵۳ ۱۲ ۷۵۴ ۱۲ ۷۵۵ ۱۲ ۷۵۶ ۱۲ ۷۵۷ ۱۲ ۷۵۸ ۱۲ ۷۵۹ ۱۲ ۷۶۰ ۱۲ ۷۶۱ ۱۲ ۷۶۲ ۱۲ ۷۶۳ ۱۲ ۷۶۴ ۱۲ ۷۶۵ ۱۲ ۷۶۶ ۱۲ ۷۶۷ ۱۲ ۷۶۸ ۱۲ ۷۶۹ ۱۲ ۷۷۰ ۱۲ ۷۷۱ ۱۲ ۷۷۲ ۱۲ ۷۷۳ ۱۲ ۷۷۴ ۱۲ ۷۷۵ ۱۲ ۷۷۶ ۱۲ ۷۷۷ ۱۲ ۷۷۸ ۱۲ ۷۷۹ ۱۲ ۷۸۰ ۱۲ ۷۸۱ ۱۲ ۷۸۲ ۱۲ ۷۸۳ ۱۲ ۷۸۴ ۱۲ ۷۸۵ ۱۲ ۷۸۶ ۱۲ ۷۸۷ ۱۲ ۷۸۸ ۱۲ ۷۸۹ ۱۲ ۷۹۰ ۱۲ ۷۹۱ ۱۲ ۷۹۲ ۱۲ ۷۹۳ ۱۲ ۷۹۴ ۱۲ ۷۹۵ ۱۲ ۷۹۶ ۱۲ ۷۹۷ ۱۲ ۷۹۸ ۱۲ ۷۹۹ ۱۲ ۸۰۰ ۱۲ ۸۰۱ ۱۲ ۸۰۲ ۱۲ ۸۰۳ ۱۲ ۸۰۴ ۱۲ ۸۰۵ ۱۲ ۸۰۶ ۱۲ ۸۰۷ ۱۲ ۸۰۸ ۱۲ ۸۰۹ ۱۲ ۸۱۰ ۱۲ ۸۱۱ ۱۲ ۸۱۲ ۱۲ ۸۱۳ ۱۲ ۸۱۴ ۱۲ ۸۱۵ ۱۲ ۸۱۶ ۱۲ ۸۱۷ ۱۲ ۸۱۸ ۱۲ ۸۱۹ ۱۲ ۸۲۰ ۱۲ ۸۲۱ ۱۲ ۸۲۲ ۱۲ ۸۲۳ ۱۲ ۸۲۴ ۱۲ ۸۲۵ ۱۲ ۸۲۶ ۱۲ ۸۲۷ ۱۲ ۸۲۸ ۱۲ ۸۲۹ ۱۲ ۸۳۰ ۱۲ ۸۳۱ ۱۲ ۸۳۲ ۱۲ ۸۳۳ ۱۲ ۸۳۴ ۱۲ ۸۳۵ ۱۲ ۸۳۶ ۱۲ ۸۳۷ ۱۲ ۸۳۸ ۱۲ ۸۳۹ ۱۲ ۸۴۰ ۱۲ ۸۴۱ ۱۲ ۸۴۲ ۱۲ ۸۴۳ ۱۲ ۸۴۴ ۱۲ ۸۴۵ ۱۲ ۸۴۶ ۱۲ ۸۴۷ ۱۲ ۸۴۸ ۱۲ ۸۴۹ ۱۲ ۸۵۰ ۱۲ ۸۵۱ ۱۲ ۸۵۲ ۱۲ ۸۵۳ ۱۲ ۸۵۴ ۱۲ ۸۵۵ ۱۲ ۸۵۶ ۱۲ ۸۵۷ ۱۲ ۸۵۸ ۱۲ ۸۵۹ ۱۲ ۸۶۰ ۱۲ ۸۶۱ ۱۲ ۸۶۲ ۱۲ ۸۶۳ ۱۲ ۸۶۴ ۱۲ ۸۶۵ ۱۲ ۸۶۶ ۱۲ ۸۶۷ ۱۲ ۸۶۸ ۱۲ ۸۶۹ ۱۲ ۸۷۰ ۱۲ ۸۷۱ ۱۲ ۸۷۲ ۱۲ ۸۷۳ ۱۲ ۸۷۴ ۱۲ ۸۷۵ ۱۲ ۸۷۶ ۱۲ ۸۷۷ ۱۲ ۸۷۸ ۱۲ ۸۷۹ ۱۲ ۸۸۰ ۱۲ ۸۸۱ ۱۲ ۸۸۲ ۱۲ ۸۸۳ ۱۲ ۸۸۴ ۱۲ ۸۸۵ ۱۲ ۸۸۶ ۱۲ ۸۸۷ ۱۲ ۸۸۸ ۱۲ ۸۸۹ ۱۲ ۸۹۰ ۱۲ ۸۹۱ ۱۲ ۸۹۲ ۱۲ ۸۹۳ ۱۲ ۸۹۴ ۱۲ ۸۹۵ ۱۲ ۸۹۶ ۱۲ ۸۹۷ ۱۲ ۸۹۸ ۱۲ ۸۹۹ ۱۲ ۹۰۰ ۱۲ ۹۰۱ ۱۲ ۹۰۲ ۱۲ ۹۰۳ ۱۲ ۹۰۴ ۱۲ ۹۰۵ ۱۲ ۹۰۶ ۱۲ ۹۰۷ ۱۲ ۹۰۸ ۱۲ ۹۰۹ ۱۲ ۹۱۰ ۱۲ ۹۱۱ ۱۲ ۹۱۲ ۱۲ ۹۱۳ ۱۲ ۹۱۴ ۱۲ ۹۱۵ ۱۲ ۹۱۶ ۱۲ ۹۱۷ ۱۲ ۹۱۸ ۱۲ ۹۱۹ ۱۲ ۹۲۰ ۱۲ ۹۲۱ ۱۲ ۹۲۲ ۱۲ ۹۲۳ ۱۲ ۹۲۴ ۱۲ ۹۲۵ ۱۲ ۹۲۶ ۱۲ ۹۲۷ ۱۲ ۹۲۸ ۱۲ ۹۲۹ ۱۲ ۹۳۰ ۱۲ ۹۳۱ ۱۲ ۹۳۲ ۱۲ ۹۳۳ ۱۲ ۹۳۴ ۱۲ ۹۳۵ ۱۲ ۹۳۶ ۱۲ ۹۳۷ ۱۲ ۹۳۸ ۱۲ ۹۳۹ ۱۲ ۹۴۰ ۱۲ ۹۴۱ ۱۲ ۹۴۲ ۱۲ ۹۴۳ ۱۲ ۹۴۴ ۱۲ ۹۴۵ ۱۲ ۹۴۶ ۱۲ ۹۴۷ ۱۲ ۹۴۸ ۱۲ ۹۴۹ ۱۲ ۹۵۰ ۱۲ ۹۵۱ ۱۲ ۹۵۲ ۱۲ ۹۵۳ ۱۲ ۹۵۴ ۱۲ ۹۵۵ ۱۲ ۹۵۶ ۱۲ ۹۵۷ ۱۲ ۹۵۸ ۱۲ ۹۵۹ ۱۲ ۹۶۰ ۱۲ ۹۶۱ ۱۲ ۹۶۲ ۱۲ ۹۶۳ ۱۲ ۹۶۴ ۱۲ ۹۶۵ ۱۲ ۹۶۶ ۱۲ ۹۶۷ ۱۲ ۹۶۸ ۱۲ ۹۶۹ ۱۲ ۹۷۰ ۱۲ ۹۷۱ ۱۲ ۹۷۲ ۱۲ ۹۷۳ ۱۲ ۹۷۴ ۱۲ ۹۷۵ ۱۲ ۹۷۶ ۱۲ ۹۷۷ ۱۲ ۹۷۸ ۱۲ ۹۷۹ ۱۲ ۹۸۰ ۱۲ ۹۸۱ ۱۲ ۹۸۲ ۱۲ ۹۸۳ ۱۲ ۹۸۴ ۱۲ ۹۸۵ ۱۲ ۹۸۶ ۱۲ ۹۸۷ ۱۲ ۹۸۸ ۱۲ ۹۸۹ ۱۲ ۹۹۰ ۱۲ ۹۹۱ ۱۲ ۹۹۲ ۱۲ ۹۹۳ ۱۲ ۹۹۴ ۱۲ ۹۹۵ ۱۲ ۹۹۶ ۱۲ ۹۹۷ ۱۲ ۹۹۸ ۱۲ ۹۹۹ ۱۲ ۱۰۰۰ ۱۲

۱۲ اسپار ۵ ۱۲ بهار ۶ ۱۲ ۷ ۱۲ ۸ ۱۲ ۹ ۱۲ ۱۰ ۱۲ ۱۱ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۳ ۱۲ ۱۴ ۱۲ ۱۵ ۱۲ ۱۶ ۱۲ ۱۷ ۱۲ ۱۸ ۱۲ ۱۹ ۱۲ ۲۰ ۱۲ ۲۱ ۱۲ ۲۲ ۱۲ ۲۳ ۱۲ ۲۴ ۱۲ ۲۵ ۱۲ ۲۶ ۱۲ ۲۷ ۱۲ ۲۸ ۱۲ ۲۹ ۱۲ ۳۰ ۱۲ ۳۱ ۱۲ ۳۲ ۱۲ ۳۳ ۱۲ ۳۴ ۱۲ ۳۵ ۱۲ ۳۶ ۱۲ ۳۷ ۱۲ ۳۸ ۱۲ ۳۹ ۱۲ ۴۰ ۱۲ ۴۱ ۱۲ ۴۲ ۱۲ ۴۳ ۱۲ ۴۴ ۱۲ ۴۵ ۱۲ ۴۶ ۱۲ ۴۷ ۱۲ ۴۸ ۱۲ ۴۹ ۱۲ ۵۰ ۱۲ ۵۱ ۱۲ ۵۲ ۱۲ ۵۳ ۱۲ ۵۴ ۱۲ ۵۵ ۱۲ ۵۶ ۱۲ ۵۷ ۱۲ ۵۸ ۱۲ ۵۹ ۱۲ ۶۰ ۱۲ ۶۱ ۱۲ ۶۲ ۱۲ ۶۳ ۱۲ ۶۴ ۱۲ ۶۵ ۱۲ ۶۶ ۱۲ ۶۷ ۱۲ ۶۸ ۱۲ ۶۹ ۱۲ ۷۰ ۱۲ ۷۱ ۱۲ ۷۲ ۱۲ ۷۳ ۱۲ ۷۴ ۱۲ ۷۵ ۱۲ ۷۶ ۱۲ ۷۷ ۱۲ ۷۸ ۱۲ ۷۹ ۱۲ ۸۰ ۱۲ ۸۱ ۱۲ ۸۲ ۱۲ ۸۳ ۱۲ ۸۴ ۱۲ ۸۵ ۱۲ ۸۶ ۱۲ ۸۷ ۱۲ ۸۸ ۱۲ ۸۹ ۱۲ ۹۰ ۱۲ ۹۱ ۱۲ ۹۲ ۱۲ ۹۳ ۱۲ ۹۴ ۱۲ ۹۵ ۱۲ ۹۶ ۱۲ ۹۷ ۱۲ ۹۸ ۱۲ ۹۹ ۱۲ ۱۰۰ ۱۲ ۱۰۱ ۱۲ ۱۰۲ ۱۲ ۱۰۳ ۱۲ ۱۰۴ ۱۲ ۱۰۵ ۱۲ ۱۰۶ ۱۲ ۱۰۷ ۱۲ ۱۰۸ ۱۲ ۱۰۹ ۱۲ ۱۱۰ ۱۲ ۱۱۱ ۱۲ ۱۱۲ ۱۲ ۱۱۳ ۱۲ ۱۱۴ ۱۲ ۱۱۵ ۱۲ ۱۱۶ ۱۲ ۱۱۷ ۱۲ ۱۱۸ ۱۲ ۱۱۹ ۱۲ ۱۲۰ ۱۲ ۱۲۱ ۱۲ ۱۲۲ ۱۲ ۱۲۳ ۱۲ ۱۲۴ ۱۲ ۱۲۵ ۱۲ ۱۲۶ ۱۲ ۱۲۷ ۱۲ ۱۲۸ ۱۲ ۱۲۹ ۱۲ ۱۳۰ ۱۲ ۱۳۱ ۱۲ ۱۳۲ ۱۲ ۱۳۳ ۱۲ ۱۳۴ ۱۲ ۱۳۵ ۱۲ ۱۳۶ ۱۲ ۱۳

من از حاتم آن استپ تازی نژاد
بجز اهم گر او مکرمت کرد داد

بدانم که در وی شکوه مهی است
وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسول خردمند عالم لبطی
روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده ابر گریان برو
صبا کرده یاری دگر جان درو

بمنزل که حاتم آمد فرود
بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت
بدانمن شکر داد شان زر بمشت

شب آنجا بسودند و روز دگر
بگفت انچه دانست صاحب خبر

همیگفت و حاتم پریشان چو مست
ز حسرت بدندان همیکند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام
چرا پیش از نیم نگفتی پیام

۱۲ بهار

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی و

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش نام دیبا چو بود

صبا سرعتی عدل بانگ ادهمی
که بر برق بینی گرفتی همی

تبک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش بازماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم
سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مردنیست
چو او سلسبین بحولان و ناوردنیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نیرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بیگناه

سحرگه میان بست و در بار کرد — همان لطف و شنیه آغاز کرد

یکی بندله شیرین و خوشطبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بصحیفه ده — که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت میانه دست بر کفش من — مرانان ده و کفش بر سر زنن

با یثار مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران دل مرده اند

همیدیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی ناندهی است — مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی یا شد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بیقدم تکیه گاه است پست

---

۱۱ ای مستعد شد ۱۲ اقر

۱۲ شنیه و شنیه ۱۲ شنبه

۱۲ مرباس

۱۲ شروع

۱۲ منزل

۱۲ حلت

۱۲ صباح

۱۲ بیدار

۱۲ مقوله شیخ

۱۲ ای چو بیدار

۱۲ موقوف

۱۲ ای مستعد و مطلق پیشه یعنی عبارت از نیست و هیچ است و در بعضی نسخ بجای آن نیاز یعنی نیازمند است

۱۲ ای حال

۱۲ ای بر معانی باشد و معنی آن کرد ای بر معانی توان کرد و در بعضی نسخ بجای آن نیاز یعنی نیازمند است

۱۲ بیت

۱۲ بیت

۱۲ بیت

کرم ورز و آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بیمغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مرد پاکیزه بوم — شناسا و ره دان و در اقصای روم

من و چند سالوک صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید دست — بتمکین و عزت بنشاندو نشست

ز رنجش بدیدم در زرع و شاخ — ولی بیمروت چو بی برد رخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب بتسبیح و تهلیل و ما — ز تسبیح و تهلیل و ما را چه سود

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش آمد بگوش

بر و شیر درنده باش ای دغل مپندار خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چو روبه چه باشی بوا مانده سیر

چو شیران کرا گردن افراشت به اگر افتد چو روبه بسگ از وی بهاست

بچنگ آر روباه دیگران بنوش کن نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان بر رنج و راحت رسان مخنث خورد دست رنج کسان

برو دستگیری ای نصیحت پذیر نه خود را بیفگن که دستم بگیر

خدارا بران بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است

۱ ب ۲۸

یکی روبهی دید بیدست و پای — فرو ماند در صنع لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پا از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد — بماند انچه روباه از و سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بگنجی نشینم چو مور — که روزی نخورند پیلان زور

شنید این سخن پیر دانشمند — زرنجدان فرو برد چندی بجیب

که نخشنده روزی فرستد بجیب — نه بیگانه تیمار خوردش نه خویش

چو چنگیش بر گوشت آدمی بماند — چو دندان ندارد چه سودش دهند

بدو گفتم این بیمانست و بند — که می آرد اندیریت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو برگرد — چپ و راست بوئیدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید — که جو خورده بود از کف مردو خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای

که این بیمان می بر دلش بار بود — که احسان کمندیست دلگیر و دود

بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان

بدانا نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

برانم کندست دندان تیز — که مالد زبان بر پنیرش دروز

حکایت درویش با روباه

فاعل لام ضمیر راجع بطرف یورنست ۱۲ بهار

گفتار اندر جوانمردی و ثمره آن

به بخشش ای پسر کادمی زیاد صید — باحسان تو آن کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن بند — که نتوان بدین تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف وجود — نیاید گرخبث از و در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید زتخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخواست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

به دریکی بیشه آمد جوان — بتگ در پیش گوسفندی دوان

ز رحمت بر و شب نیارست خفت — بماوای خود بازش آورد گفت

مروت نباشد که این مور ریش — پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور

نه بخشید بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر کسی است — توانا تر از تو هم آخر کسی است

نه آن تنگ روزیست بازارگان — که بر دی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آنروزم از در براند — بروز منش دو رگیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من

خدایی ز رحمت بهبندد درے — گشاید بفضل و کرم دیگرے

مقوله شیخ

بسا مفلس بینوا سیر شد — بسا کارمنعم زبر زیر شد

حکایت

یکے سیرت نیکمردان شنود — اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شبلی زحانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در غله دید — که سرگشته از هر طرف میدوید

بیان سیرت ۱۲ بهار

سازنده آنرا شای گویند ۱۲ اس ۵ در اینجا اسمیست یعنی مکانیکه درمیان باشد مهندی پیچ ودر پیچ و مضافست بسوی غله حرف است ۱۲ اس ۱۰

شبانگه یکی بر درش لقمه جست ز سختی کشیدن قد مهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بر دش ز خوان بهره برآورد بیخویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز عیان کرد اشکش بد یا جه راز

پرسید سالار فرخنده خوی که اشکت بجور که آمد برو

بگفت اندرونم بشورید سخت براحوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز کند دست خواهش بهادار باز

بخندید گفت ای پسر جور نیست ستم بر کس از گردش دور نیست

تو نگر بر شروی باری چرا ست — مگر می نترسد ز تلخی خوا ست

بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بزاری و زجر تمام

بنا کردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو پیر — نه بارش بها کرد و نه بار گیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دیناک

سراپای حالش دگرگونه گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

غلامش مدبست کریمی فتاد — تو نگر دل و دست و دشمن نهاد

بدیدار مسکین آن شفته حال — چنان شاد شد کی مسکین بمال

نصیحت شنو مردم نیک بین
نباشد در تیمچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می کند
که بر خوشهٔ چین سر گران میکند

برنجد که نعمت به مسکین دهد
وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمند اکه افتاده سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شود زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر آورد روی خداوند مال

نه دینار داد و نه نیشی دلنگ
بر آشفت بر بی زر بیچاره تنگ

دل سایل از جور او خون گرفت
سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

کرم کن بر ابن کت بر ید زدست — جهانبان ذخیر بر کس نه بست

گرت در بیابان نباشد بهی — چراغی نبه ذر زیارت گهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نه چندانکه دینار ی از دست رنج

بر دبار کسی بار در خور زور — گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا در آید نماند اسیر — که افتاد گان را بود دستگیر

بازار فرمان مده بر رعیت — که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود

تن زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان بسگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو جبل اندران بسته دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو کشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کین — کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد

گرفتند خالی جوان مرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت — بر و پارسایی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مسلمان برک — نخوردم بحیلت گریبان مرک

یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم به نزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که ناموش نمرد

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی و فحرفی نشست
که ای خوب فرجام فرهم بشست

یکی دست گیرم بچندی درم
که چندست تا من نیندم درم

بخشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدش پیشگیری نبود

بخصمان ببندی فرستاد مرد
که ای نیک نامان از او بر مرد

بدارید چندان کف از مینش
وگر میگریزد بصمان برینش

وزانجا بزندان در آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز

چو خشک در باز دید ار قفس
قرارش نبود اندرو یک نفس

چو باد صبا زان زمین بگذرد
نه پیری که با دست و پیشی بگردد

مسلّم کسی را بود روزه داشت
که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که رحمت برند
ز خود باز گیری و هم خود خورند

خیالات نادان خلوت نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفا نیست در آب و آئینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و وقت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوندتی می‌نمود
جوانمرد در تنگدستی بماند

کسی را که همت بلند اوفتاد
مرادش کم اندر کمند اوفتاد

چو سیلاب تیزان کبر کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

حکایت

بیان پندار

پندار گر طاعتی کرده‌ئ
که نزلی بدین حضرت آورده‌ئ

باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

بخشای کانانکه مرحق اند — خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد اگر راست خواهی و لیست — کرم پیشهٔ شاهِ مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براهِ حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم نه در طریق خدای — که خار مغیلان بکندی ز پای

باخر وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در جاه رفت — که نتوان ازین خوتر براه رفت

گرش رحمتِ حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آوازداد — که ای سنگیجت مبارک نهاد

ز رو نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزاید وقتی زنی پیش سوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی

بیازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشست و گندم نمای

نه از مشتری کز رحام مگس | بگیرند پویند بدیست کس

بدلداری آمد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه آنجا گرفت | نمردی بود نفع زو را گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده دست افتاده گیر

بازآمدن بحکایت فرزند خلف

چو منّاع[1] خیر این حکایت بگفت — ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت[2]

پراگنده دل گشت از آن گفتگوی — برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیر من است[3] — پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخبث نگهداشتند — بجسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدید — که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بغمها برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای — فرو ماید ماند بحسرت بجای

---

[1] منّاع مبالغه مانع یعنی باز دارنده از خیر

[2] رگ بخفت یعنی رگ خشم او بجنبید

[3] که پیر من است یعنی که از پدر بمیراث بمن رسیده

مثل

بدختر چه خوش گفت با نوذری ده
که روز نوا برگ سختی نبه

همه وقت پر دار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بد نیا توان آخرت یافتن
بزر پنجه دیو بر تافتن

ز دست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

تهی دست در خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هر چه داری بکف بر بهی
گفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز نوی
نگردند و ترسم تو لاغر شوی

که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دنیا از و در گذاشت — خلف بود صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست از زر گرفت

زر و ریش چارا نماندی برش — مسافر مهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیکره پریشان مکن هر چه هست

بسالی تو ان خرمن اندوختن — بیکدم نمردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب — نگهدار وقت فراخی نصیب

یکی گفت شیخ این بدانی که چیست
برو گر بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد
ابوزید را اسپ و فرزین نهد

بر آشفت عابد که خاموش باش
تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پیدا ستم
ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نه پنداری افسوس کرد

که خود را نگهدارم آبروی
ز دست چنان گربه بر باده گوی

بدونیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب ست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر هست
بعزت کنی پند سعدی بگوش

یکی سفله را داده درم بر منست ۱ که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان از احوال من ۲ همه روز چون سایه بنبال من

بگیرد ز سخنهای خاطر پریش ۳ درون دلم چون درون خانه ریش

خدایش مگر باز مادر نزاد ۴ جز این ده درم چیز دیگر نداد

نداسته از دفتر دین الف ۵ نخوانده بجز باب لا تیأسوا

که آن قلتبان حلقه بر در زند ۶ خور از کوه یکروز سر بر زند

در اندیشه ام تا کدامم گریم ۷ ازان سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن بر فرخ نهاد ۸ درستی دو در آستینش نهاد

ز را فتاد در دست افسانه گوی ۹ برون رفت ازانجا چو خوتاز روی

---

۱ درم وزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط و قیراط دو طسوج است و طسوج دو جو میانه است و ده درم هفت مثقال باشد ۱۲ و درم شرعی درم بکر اول و زنی است معروف ۱۲ ب و آن سه باشد و چهار چو شد ۱۲ ب

۲ یعنی آن سفله از سخنهای پریشان کننده خاطر اندرون دلم را ریش کرده است چنانکه از آمد و رفت هر روزه در دروازه خانه را ریش میکنند ۱۲ ۴ مدوف

۳ ای شاید از دفتر دین

۴ حقتعالی در حق او چنین دعا کرده است ۱۲

۵ ای آن نخوانده

۶ حلقه بر در زدن کنایه از طلب فتحیاب کردن باشد ۱۲ ب و بهار دو طوف کردن گرد دروازه را نیز گویند ۱۲ قرا

منش داده صد ساله روزی و جان ‌ ترا نفرت آمد از و یکزمان

کرا میبرد پیش آتش سجود ‌ تو با پسر چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان من ‌ که این رزق و شید و آن مکن و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان ‌ که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل با شرع فتوی دهد ‌ که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صنعا خرد ‌ ازارزان فروشان عنبت خرد

حکایت عابد با شیادشوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی ‌ که محکم فرو مانده ام در گلی

رقیبان مهمان سرای خلیل — بعزت نشاندند پیر دلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت ای پیر پرهیزگار — چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی ببری

بگفتا نگیرم طریقت بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گبر ست پیر نه بود دجال

بخواری ز آبدشخور بیگانه دید — که منکر بود پیش یکتا پلید

شروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل

حکایت در اخلاق پیغمبران

فضیلت حلم و بزرگواری و عفو و کرم و تحمل و تواضع و شفقت بر خلق و رحمت بر درویشان و غربا و عفو از گناه و تجاوز از خطا و ترک غضب و کظم غیظ و احسان بر مسیء و ترک انتقام و ایذا و ترک عجب و کبر و ترک حسد و بخل و حرص و شره و ترک ظلم و تعدی و ترک غیبت و سخن چینی و ترک دروغ و ترک بیهوده گویی و ترک فحش و ترک استهزا و ترک لجاج و ترک ریا و ترک تکبر و ترک عجب و ترک حسد و ترک بخل و ترک حرص و ترک

مرا باشد از در طفلان خبر — که در طفلی از سر رفتم پدر

مصیبت یتیمان ۱۲

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند — که خاری ز پای یتیمی بکند

صفت ۱۲

همی گفت در روضه‌ها می‌چمید — گزان خار بر من چه گلها دمید

باین حالت ۱۲ ای در روضه‌های بهشت بناز میخرامید ۱۲

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت بر بندت چو رحمت بری

ای از رحمت نیز ارمشو ۱۲ ای رحمت کنند بر تو ۱۲

چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سر ورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش اندر احت است — نه شمشیر دوران هنوز آخت است

چو بینی دعا گوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار

اللہ تعالی ۱۲

که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی

ای شخصی از پای یتیمی خار برکند
بعد و نشر آن کس صد چند
یعنی سرور و صاحب آن بقدر
بخواهید داد ۱۲ و چند بقدر او
دفع شقاوتی و وبال آنچه نام
قصبه است در ماوراء النهر که
مولد شیخ است ۱۲ ب * و خار
خار پای یتیم را کنده بود او را
صد چند در خواب بدو دادند ۱۲
یعنی خاریکه از پای
یتیم برکندم در آن خار چه گلها
راحت بر من دمید ۱۲ و قد
کی مسهل عبارت از قوی

عبید بن عمر قال علیه السلام
قال صلی اللہ علیه وسلم
ست یا آدمی
یکند از بدن
حقیقت نفس من
اسناد معطوف
یعنی بعد از عطا کردن
انعام مخصوص
مزروعه
الیاب عائدة یعنی بخش و منت بر کسی مدار که عائدهٔ بخشش بسوی تو باز خواهد گشت ۱۲ ع بیان خودپرست شدانست و میتواند که معطوف بر مرجع

ندانی چه بودش فرومانده سخت — بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشتم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بفشانش از خاک چهره

اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر از من بکس

کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مکن بر کف دست نه هر چه هست — که فردا بدندان بری پشت دست

به پوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر

بجان دل خستگان در نگر — که باری دل خسته تا کی مگر

فرومانده گانرا در آن شاد کن — ز روز فرومانده گی یاد کن

بشکرانه خواهند از در مران — نخواهنده بر در دیگران

گفتار اندر نوا ختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن — غبارش بمیشان و خاکش مکن

گرادانش وجود و تقوی بود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل
که خسپند زو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بدست کسان است
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل
پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چیست
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا ببرد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی جز سر انگشت من
نخارد کسی در جهان پشت من

اگر خبر تو داند که عزم تو چیست
برای رای و دانش بباید گریست

اگر کرم کند بر خلاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف خوی
چه حاجت به تندی و گردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

ببازوی توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر با فریدون زند نیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی معنی گرای
که معنی ز صورت نماند بجای

که بندی حه دندان بخون در برد — زحلقوم بیداد گر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن درآر — رعیت بسیا مان تر ازوی مدار

که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دمار ش دمار

وگر شهریار ارسانی گزند — در شهر بروی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست — که همباز دشمن بشهر اندرست

به تدبیر جنگ بد اندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان جنگ داشت — در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان حج است شد — چپ آوازه افگند و از رست شد

بالضم نای گلو ۱۲ ک — ای قتل خواهد کرد ۱۲ — بواو معدوله ۱۲

ای تسلیم ۱۲ ا — بتصرف خود ۱۲

ای بوجه پسندیده ۱۲ — بآرام وتن آسانی ۱۲ ه ۱۲ ا ۱۲ ا ۱۲ ا

که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد
که مرد و ستاز از بد دشمن بمرد

نگهدارد آن شوخ در کمینه دم
که بیند همه خلق را کمینه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی بخدمت بگیر

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار
نهنبان نهان بر و بر گمار

نو آموز را پیمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نه بینیش باز

چو قلیم دشمن بجنگ و خصام
بگیری بزن دانیانش سیام

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بگشتن بر او کرده باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

وگر کشتی این بند بی‌ریش را
نه بینی دگر بندی خویش را

بترسد که دورانش بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خو بوده باشد به بندی پیر

اگر سر نهد بر خطت سروری
چو بنکیش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری
ازان به که صد بر سلیمون بری

گفتار اندر خذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار
تلبسیس ایمن مشو زنهار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان بپیوندد بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بیارام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر کشوفان منقرشکاف — نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتند چو گوی

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد نیه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد آورنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است
یزک سد رویین لشکر گه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

گفتار

اندر ولداری هنرمندان ۱۲

دو تن پروای شاه کهتر نواز — یکی اهل بازو دوم اهل راز

ز نام آوران گوی دولت ربند — که دانا و شمشیرزن پروریند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — بروگر بمیرد نگوئی دریغ

قلمزن نگهدار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید زن

نه مردیست دشمن دراسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیشتر بس — در آوازهٔ صلح از و بیشتر بس

نخست به از مرد شمشیرزن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گبر گین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز | مروآب مردان جنگی مریز

سواری که نمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و هم سفره و همزبان | بگوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش پیر | برادر بخنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نبایستدیار | نهر میت بجای غنیمت شمار

جوانان شایسته بخت ور — زگفتار پیران نه پیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیش و جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد بسگ صید روباه رنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرما به پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو و مضافش بکشت

بهای سر خویشتن میخورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج ار پناهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کارزار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست | هنرمند را کار فرمودن است | هنر بران بنا بود دشمن فرست
به رائی جهاندیدگان کار کن | که صید آزمود است گرگ کهن
بتقدیم حرف اضرابی بلکه
مترس از جوانان شمشیرزن | خدنگ کن پیران بسیار فن
جوانان پیل افگن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
که بسیار گرم آزموده مرد | خرد مند باشد جهاندیده مرد

کار معطوف است
دست از کار معطوف
چون دست کار او زبون
باشد و کار او زبون
بود و ع
یکبار بفتح اول و
کاف فارسی بمعنی
فن زدن جنگ جدال
رک بقول پنجم ب ۱۲
بفتح اول و
ثانی بمعنی
برادر فتح اول و
ثانی بمعنی
بر و حصه و نوبت بمعنی
بگیر باشد ۱۲ ابهاری
بکسر اول و فتح
ثانی بمعنی
یا زیرکی و تدبیر
جهاندیدگان کار کن
۱۲ ق
اگندن کنایه از
عاجز کردن باشد
۱۲ ب
بمعنی فراوان و در گرمی
و دلگرمی و سرد
بمعنای مقابل
نرم ۱۲ ق

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس — نه انگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد بزرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدارد و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشد ز سیر

وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بشوکت بدر زد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یکپاره راند — سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که ناداں ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی منه گفتگو — که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بژوبین و تیغ

بدنبال غارت مرو چون سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

تو هم جنگ را باش چون فتنه خفت — که بر کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گردد شر و گردن کشی

چو دشمن در آید بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم ار سزد

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برنگرد — که کار آزموده بود سالخورد

درازند بینا در و بین زپای — جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کز آنها که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش — وگر در میان لبس شمشیر پوش

مزن تا توانی برابر گره — که دشمن اگرچه زبون دوست

بود دشمنش تازه دوست ریش — کسی کشت نود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت با پشتر

وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ — به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو پیچ پیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی به بندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود دیک هزار

ور او پای جنگ اورد در رکاب — نخواهد بحشتر از تو داور حساب

۴ حاصل معنی آنکه دشمن اگرچه ضعیف و ناتوان باشد اورا دوست گردان نباید پنداشت که دشمن ضعیف را نباید گذاشت

۵ ای با لشکری گران قوت و زور بر سر ضعیفی مرو که از تو زبون تر است

۶ کمان ۱۲ اینجا حلال در معنی عبارت است از رواجی که در میان مردم بجهت اشارت است بجهت

۷ آنرا که ۱۲ اجل وفا نکند آخر که بکمر سین ست باد از عیوب قافیه نیست و امثال این در کلام قدما بسیار آمده ۱۲ اینجا

۸ عنان پیچیدن از علاج نشدن و دست برداشتن کنایه است از گردانیدن باشد ۱۲

۹ ای حساب کشته شدن لشکریان را از قتل باره او تو نشده ۱۲ اینجا

گفتار

همی تا برآید به تدبیر کار
مدارای دشمن ز بیکار زار

چو توان عدو را بقوت شکست
بباید به نعمت در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند
به تعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک ریز زر
که احسان کند کند دندان تیز

به تدبیر شاید جهان خورد و لوس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

به تدبیر رستم درآید به بند
که اسفندیارش بخست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس او را مراعات چنان کن که دوست

خذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب بیدم بسی

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که ز دست او من بپان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز وی در قیاس — خداوند را فضل و من حق شناس

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دولت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

خیانت خموش و رفاقت صنوف — عبادت قبول و دعا مستجاب

همه روز نیکان ازو در بلا
بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوانرا بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خور پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برگران
مده بوی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای
توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان نریزم علوم
که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو دروی نگیرد عدو واندم
بر نجد بجان و بر نجاندم

ترا عادت ای یار پشته حق روست
دل مرد حق گوی از نیجا قویست

اگر بندهٔ بار بر سر برد
وگر سر بر اوج فلک بر برد

درماندم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیک
جزای عمل ماند و نام نیک

گرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده گر تو این بانگ را نشنوی

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بود است و بعد از تو هم

زر افشان چو نتوانجوانمرد زیست
که سعدی در افشاندگر زر نشست

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری
که فرمانروایی درآشفت بر کشوری

درایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

دریغ از فلک شیوه ساختی — که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی — زخود گرد محنت بفشاندمی

شنیدم که روزی میی بافت — عظامی نخودان بوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فروریخته

دهان بی زبان بند میگفت راز — که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه امنیت حال دهن ز بر گل — شکر خوردن ار نگاری یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار — که هیچا نگردد دمی بر قرار

همان لحظه کین خاطرش رو نمود — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر هست — بکش بار تیمار و خود را بشکن

حکایت

از نادانی نکوهیده است ۱۲

بلکه و کس ۱۲ و پیش ۱۲ و پیشش ۱۲ بجای کرد و را و پوشیدن و پوشش ۱۲ و از این قبیل

یکی مشت زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

بهر ۱۲ طعام شب ۱۲

ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محالست خوردن بمشت

ای بر پشت ۱۲

مدام از پریشانی روزگار
دلش محنت آلود و تن سوگوار

از ۱۲ پیچیده ۱۲ و بهم پیچیده ۱۲ و جمعیت ۱۲ و پریشان ۱۲

گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش

از ۱۲ و ۱۳ پیچیده

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو میشدی آب تلخش بحلق

از بریده ۱۲ و ای از تنگ

گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین صعب تر زیستی

از ۱۲ و ۱۳ پیچیده ۱۲ و پریشان ۱۲

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره

بیان ۱۲ بطریق استفهام انکاری ای نبیند ۱۲ و یا می دهند ۱۲

گر انصاف پرسی نکوست این
برهنه من و کرباس و راتین

بیان زیست ۱۲ ای میخورند ۱۲ و یعنی روی نان خشک من تره و راتی میبیند ۱۲ و قس

پیش از تو بیشی از تو اندوختند ۱ به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند ۲ چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آئین نهاد ۳ که گویند لعنت بر ان کین نهاد

وگر سر برآید خداوند زور ۴ نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی رخا ۵ که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقائق شناس ۶ ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی ۷ که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم ۸ گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت ۹ گرت نیکروزی بود خاتمت

۱ دنیا و جوهرین فنا شدنی و مال جهانیان اندوختنی و دیر نپائیدنی ۲ بهار ای ذکر تو بجمیل و نیکو گفتن ۳ بجهودان لعنت و دیوها کردند ۴ اگر دنیا همین ساعتی پیش تست تا ابد با تو نخواهد ماند ۵ عبارت از تخیل ظالم است ۶ و دلتنگ معنی شاه دارد که گیرد آنکه دلتنگ دارد ۷ و خویشان باشد ۸ ابها

۹ از نیکبختی ۱۰ زبان او را الحاح کردند ۱۱ ای چنین ۱۲ ای احوال ۱۳ بندگان خود را ۱۴ عروس بالفتح زن و مرد را گویند ۱۵ یعنی ۱۶ شادی خاتمه

رسانیدن امر حق طاعت است ز زندان نترسم که یکساعت است

گفت مقوله ۱۲ ای فرموده خدا ۱۲ الدنیا ساعة ۱۲

همانم که در خفیه این رأفت حکایت بگوش ملک بازرفت

بالضم یعنی پوشیده ۱۲ قر

بخندید کوطن بیهوده برد ندانند که خواهد دران حبس مرد

ضمیر مستتر راجع بسوی ملک ۱۲ بهار گمان قید یکساعت کرد ۱۲ زندان ۱۲

غلامی بدرویشی در بیامیم بگفتا بخسبد و بگوای غلام

از غلامان بادشاه ۱۲

که دنیا همین عیش بیش است و بس غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم نه گر سر بری در دل آید غمم

مددگاری ۱۲ یای مصدری

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج مرا گر عیال است و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم بیکهفته باهم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز تن خویشتن را بآتش مسوز

ای دوست قلیل

هر آنکه که عیب نگوید پسش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فائق است — کسی را که سقمونیا لائق است

چه خوش گفت یکروز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت سنجیده — بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد بادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفتنت

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز ببیند از و با من مکن خفت و خیز

بگفت از کجا بر دل گزند آمدت چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور رهانی سرم ز بوی دهانت بر نجاندرم

بگفت ار کشی ور رهانی سرم ز بوی دهانت بر نجاندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سر فرو برد سخت بشوریدو بر خود بپیچید سخت

دلش گرچه در حال از و بجه شد دوا کرد و حوصلبوی چون غنچه شد

بپیچید و با همنشین کرد و گفت که این عیب من گفت یار من اوست

به نزد من آنکس نکو خواه تست که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه رفتن نکو میروی جفای تمام ست و جور و غوی

حکایت

ترش روی مهتر کند سرزنش — که یاران خوشطبع شیرین منش

ازین نصیحت نگوید کسی — وگر عاقلی یک اشارت بسی

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتاب بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضب — چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد — مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم دری عظیم — سرش خواست کردن چو خورد دو نیم

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون جست بد دگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود بادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان من و من

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز سر مستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمود این بدی — دهی را به بخشید فرماندهی

بیامو ز ای از عالمان عقل و هوش — نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو اندیشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تو اند — ملامت کنان دوستدار تو اند

شمر دآندم از زندگی آبش خورش — بگفت انچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کار دبر سر بود — قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت — بنا باکی او تیر ترکش بریخت

سر نا امیدی برآورد و گفت — شب گور به دره محالست خفت

زنا مهربانی که در دور تست — همه عالم آوازهٔ جور تست

نه من کردم از دست جور تو نفیر — که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

عجب گر منت بر دل آمد مدد — بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش مزن — بانصاف هیچ نکوهش مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن ست — نه بیچاره بیگانه کشتن ست

۱ ای شمردان دم برآدم آخر
۲ از زندگی که او را بوده و آنچه
۳ ترس طوس مر بادشاه
۴ راگفت ۱۲ ای
۵ سخنان سخت و درشت
۶ درد دش آمد بر زبان آورد
۷ ۱۲ برای مخاصمه
۸ فارس ۱۲ ای هرگاه کار دبر سر
۹ قلم بود زبان قلم روان
۱۰ میباشد ۱۲ بها
۱۱ بروزن سرکش مخفف
۱۲ کش کمتر دان باشد ۱۲
۱۳ تر بر کش ریختن باشد قوت

۱ ۱۲ ای آن وقت ۱۲ — همان دهقان ۱۲
۲ و او عطف محذوف ۱۲ — در دل دهقان ۱۲
۳ مقول قول شیخ ۱۲
۴ ای بانگ زدن ۱۲ — همان دهقان
۵ ای همان دهقان ۱۲ بهار
۶ بیان نا امید شدن ۱۲ س
۷ دهقان ۱۲ — بیان گفت
۸ در تمام جهان ۱۲ — شهره ۱۲
۹ بی رحمی ۱۲
۱۰ ای بلکه خلقی از جور تو نالان ست ۱۲
۱۱ بخت ۱۲
۱۲ بکلف تازی ۱۲
۱۳ ظلمست ۱۲ — همان
۱۴ بدگوئی ۱۲
۱۵ ۱۲ ای ترا چاره از ظلم برگشتن ست نه بیچاره بیگانه کشتن ست

همه شب ز بیداری اختر شمرد ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب برکها تاختند سحرگه پی اسپ بشناختند

بران عرصه بر اسپ بیدند و شاه پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش ز دهقان و شنبه یاد آمدش

بفرمود و بستند و بستند رخت بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برانجا بیخت شمشیر تیز ندانست بیچاره روی گریز

ع ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲

تفوّ بر جهان ملک و دولت که را اند — که شنعت بر و تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیردستانِ درویش کرد

که فردا در آن محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان زشتیّ چنگ

نهد بار او وزار بر گردنش — نیارد سر از غار بر کردنش

گر فتم که خربار بیش اکنون کشد — در آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی مدار آخر کس است — که در راحتش رنج دیگر کس است

همین پنج روزش تنعّم بود — که شادیش در رنج مردم بود

اگر بر نخیزد به آن مرده دل — که خسپند از و مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت — به بست اسپ و سر بر نمد زین نخفت

جهان جوی گفت ای ستمگار مرد — چه دانی که خصمت بر آن بر چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها از و بحر اندیشه بود

جزایرش زر کرد و او پر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آنرا ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حرز تست — ازان به که در دست دشمن درست

نجندید دهقان ز دشمن ضمیر — که پس حق بدست ملامت اسیر

نه از جهل می بشکنم پای خر — که از جور سلطان بیداد گر

خر این جا بگه لنگ و تیمار کش — ازان به که پیش ملک بار کش

تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت — که چون نام بدنام زشتی گرفت

شنهشبه آشفت و گفت ایجوان — زحد رفت حیرت بین بی زبان

چو زور آوری خود نمائی مکن — برافتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر باد شه زد بهول

که بیهوده نگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی بس کار خویش

بسا کس که پیش تو متعذور نیست — چو وا بینی ار مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانه نیست — نه مستی همانا که دیوانه نیست

بخندید کای ترک نادان خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست

بزرگی جفا پیشه در حد غور — گرفتی خر روستائی بزور
حرانِ زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهند بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدار گر شهریار
بپایی بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از چشم دور ماند
به تنها ندانست روی و رهی — بینداخت ناکام شب در دهی
خری دید پوینده کارگر — توانا و زورآور و بار بر
یکی مرد گردا ستخوانی بدست — چنان میرد تش استخوان مشکست

گله ای خران مسکین فی گاه دوانده زیر بار گران

تبربت سپرد پندش از تاج و گاه — نه جای نشستن نه آماج گاه

چنین گفت دیوانه هوشیار — که چون دید پسر روزگار سوار

زهی ملک دوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین ست گردیدن روزگار — سبک سیر مد عهد ناپایدار

چو دیر نیه روزی سر آورد عهد — جوان دولتی سر بر آرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لائق بود عیش با دلبری — که هر بامداد ش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده سرایست — که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

بپایان رسانید جوان دولتی — سر از تهمتن برنتابم نه پی

چنان فرگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیزکس — امیدش بفضل خدا ماند بس

بر مرد هشیار دنیا خسی است — که هر دم جای دگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت — ترا چون میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جای بر جای بخش داد — بپیرانه سر تاج شاهی بنهاد

در عزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت

که گردن با بلند بر می فراشت

نه اندیشه از کس حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نا درافتاد در روضه
که بر لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مسلّ بزرگ
نبرد یک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده
هنرمندی آفاق گردیده

بخندید کین قلعهٔ خرم است
ولیکن نه پندارمش محکم است

نه بیش از تو گردن کشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا برخورند

زد وران و ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رای که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هرچه از تو ماند وبال است و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

که دهشت زبانش ز گفتن ببست
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

که دست بجود و کرم کن دراز
دگر کی برآری تو دست از کفن

کنونت که دستت بجایست نیکن
که سر برنداری ز بالین گور

بتابد بسی ماه و پروین و مهر

حکایت

آورده‌اند بضم اول وسکون ثانی مجهول در لغت پارسی گفته‌اند

کسی زین میاگوی دولت بود — که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند — نگر تا نیاورید و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خورشید زرد شد پس نماند بروز

گزیدند فرزانگان دست موت — که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی بپیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز سیزدهم — شنیدم همی گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود

بفرمود و گنجینهٔ گوهرش فشاندند دریای زیر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت از انجمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر مباد اکه دیگر کند رشته سیر

چو باری فتادی نگهدار پای که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سر بر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت خنک آنکه بادانش و داد رفت

بباید تت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای درست — دعای ستمدیدگان در پیست

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت بر آمد بهم

بر نجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق ست آنکه در وی شگفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بدادور بر آورد دست نیاز

که ای سرفرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر عدو داشت دست — که رنجور افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی نخواهد برید — چو طاؤس چون زشته در پا پرید

درین شهر مردی مبارک دم است — که از یار سایان جنوبی کم است

ببردند پیشین مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعای تو بر — که رحمت رسد زآسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعای کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خیم بوده پشت — به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر داد گر — به بخشای و بخشایش حق نگر

دریغ است کز شست تیر خطا — اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
نه هرگز بانفتح خوانی ۱۲
غم زیردستان بجوز زنهار
ایضا ۱۲
نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حرامست بر چشم سالار قوم
رئیس ۱۲
بترس از زبردستی روزگار
ایضا ۱۲
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درنیمعنی

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش خروک
چنانش در انداخت ضعف جسد
که می برد کمتر نیان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آور ست
چو ضعف آمد از بیدقی کمتر ست
ندیمی زمین ملک بوسه داد
که عمر خداوند جاوید باد

شنیدم که نشنید و خوش نخفت — ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی دران فکرت آشفت سخت — بخواب اندرون دید درویش و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت بر و تا قیامت نماند

حکایت

یکی پند می داد فرزند را — نکو دار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر — که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای کودک کم خرد — که روزی پلنگیت بر هم درد

بخوردی درم زور سر پنجه بود — دلِ زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران — نکردم دگر زور بر لاغران

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ز خردان طفلانه اندیشه کن

مکر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی

ای خاندانهای بیگانه‌ان

پیندار او دلها بداغ تو ریش که روزی بسین آیدت خیر پیش

نخفت است مظلوم از ناله‌ات بترس ز دود دل صبحگاهش بترس

ترسی که پاک اندرونی بشبی برآرد ز سوز جگرباری

بسود اچنان بر وی افشاندند که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد گر دنیکی ندید بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ که باشد تر از تیر در تن خدنگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت چو با کودکان بر نیائی بمشت

این نسخه از کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران است

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسر مهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بیندازو زنگش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب ماند سنگین دل سیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همیگریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چها

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار — مکن دست ازین پیر پیمان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — روانیست خلقی بیکبار کشت

که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی

کدام ۱۲ ریش در اینجا یعنی مجروح و زخمی ۱۲ قمر — علت ۱۲ ای آنکه زخمها که در دلهای خلائق کردی ۱۲

تو مارا همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

ای همچو ما مظلومان ۱۲ — ضرور ۱۲

دو کس حیله کنند از پی خاص و عام — یکی نیک مخضر گزشت نام

مقوله شیخ ۱۲ — نیک ذات ۱۲

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

ای برای صواب آمدنت ۱۲ — کنایه از هلاک شدن ۱۲ قمر

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

امید ۱۲ — هندی جهاؤ ۱۲

نه پندارم ای دزد خرمن کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

بیانیه ۱۲ — بالکسر ۱۲ قمر

درخت ز قوم اربجان پروری — سپندار هرگز نکارد بری

رطب ناورد چوب خرما ببار — چه تخم افگنی بر همان چشم دار

ای هرچه ۱۲ آمر

حکایت

قال علیه السلام من ... فقد ... فی ... کشته را بجاه ... ست ۱۲ بهارم ... بنگ خصلت و بنگ ... دل گذاری ۱۲ ... فارسی و ... نام درختی باشد ... درکنارهای رودها ... خواهند ۱۲ ... ۱۲ قمر

سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده بر دزو بر فتن گرو

کسی دانه نیکی نکاشت — کز و خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گریزی بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریاد رس

همه تخم نیکو دمی کاشتی — به بین لاجرم بر که برداشتی

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم شناسد بدش — نور زد کسی بد که نیک آید آش

شر انگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خو — که نفع ست در آهن و سنگ و رو

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد زادهٔ بد به از آدمی ست

به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان بدانديش بخرد خوان — کدامش فضیلت بود بر دواب

چه آنرا که بر سر نهادند تاج
چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سر فرازی بگیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله
سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت رفیق
گرفتم بیازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بگفتا مبین غفلت از گوش هوش
که از مردگان بند پند آید بگوش

که زشت است در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان و شندل نیک بخت — بفرزانگی تاج بر دند و تخت

بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگر راست خواهی سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق آنست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد — ملک هم بقدر جهانی خورد

گدار اچو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان بشام

غم و شادمانی بسر می رود — بمرگ این دو از سر بدر می رود

گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن میبرید — خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد میکند — نه بامن که با نفس خود میکند

نصیحت نجایست اگر بشنوی — ضعیفان مینگین بکتف قوی

که فردا بداور برد دسترس — گدائی که پیشت نیرزد بجو

چو خواهی که فردا بوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بکین آن گدا دامنت

مکن بیخه از ناتوانان بدار — که گر بفگنندت شوی سرسار

که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر — که ظلم است در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی بتافت — بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعائی بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن — نگر دانچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بر آن نگرود — تو برخور که بیداد گر برخورد

گربز بکاف فارسی بروزن گرگ حیله و مکار ۱۲ قوله بسکاف فارسی بضم گاف فارسی و با و تازی مخفف گرگ و در معنی نظایر خلق را بر خود بیند و در باطن گرگ بود ۱۲ ای خصومت نیاید ۱۲ ای دشمن ۱۲ ای غالب آید ۱۲ ای ناچاره لاصلاح ۱۲ ای دشمن ۱۲ ای دیار او ۱۲ ای بنیاد ۱۲ ای خراب کرد ۱۲ بهار و بعضی جنگ و خصومت ۱۲ ای مصلحت خواهان امر کرده اند ۱۲

مراد از لفظ کن امر الهی که در ازل صادر شده ۱۲ بهار ۵ این بیت جمله مستانفه بطریق سوال و جواب انگشته مصرع اول سوال ست و دوم جواب ای تو که

حکایت شنو کو دکِ نام جوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ای برادر عادل ۱۲ — مبارک قدم ۱۲ — قصد و اراده و نشان ۱۲ اب

ملازم بدلداری خاص و عام — ثنا گوی حق تا بداد ان و شام

پیوسته گمنده ۱۲ اقر — شکر گذار ۱۲ — ضبع ۱۲ اقر

در آن ملک قارون بزقی دلیر — که شه داد گر بود و درویش سیر

علت ۱۲

نیامد بر ایام او بر دلی — بگویم که خاری که بر گ گلی

بیانیه ۱۲ — بلکه ۱۲

سر آمد بتائید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران

سر بر خط نهادن کنایه از اطاعت کردن ۱۲ قر ب

دگر خواست کاو فزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج

کشاورز ۱۲

ای برادر دیگر که ظالم بود ۱۲

طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان

اندانخت ۱۲

بگویم که بد خواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود

فی الحقیقت ۱۲

بامید بیهی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد

۱۲ اگر ظالم بیدار نگردد و از ظلم باز نیاید و بر مظلوم رحم نکند ظلم او بر خود بیشتر باشد

بازنظر اعاده می نماید

بنده ارادت کیش

بسیار زرد روست

دلریش

سوال از ان قارون

بخیل

مرد مال اندوز

عادل بود

ظالم بر کسی

اقبال و مردم فاتح

قرما و شناختن

پیر زنی

چون مند از گردی

آنرا که شوری

شکستن

بادهٔ ناب

بلوی ۱۲

اجل بگسلاند شش طناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت را بدو
که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی را به پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و دینار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد دیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو عید
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

بدانجام رفت و بداندیشه کرد — که بازیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو باش تا بد نگوید کسست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردن کش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبگار جولان ناورد یافت

برفت آن مهین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان روزگاری بمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

چو خواهد که ویران شود عالمی — کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از و نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیداد گر

بزرگی از و دان و منت ازو شناس — که زائل شود نعمت ناسپاس

نه خود خواندهٔ در کتاب مجید — که در شکر نعمت شود نر مزید

اگر شکر کردی بر این ملک و مال — بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشائی کنی — پس از پادشاهی گدائی کنی

حرام ست بادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی پایمال

میازار عامی بیک خردله — که سلطان شبانست و عام گله

چو پرخاش بیند و بیداد و زور — شبان نیست گرگست و دزدست و گور

ع ۱ فاعل خواهد و کند ضمیر راجع بسوی خدا ۱۲ بهائی

ع ۲ بالکسر از دیشه کنند ۱۲ یعنی نیکمردان از ظالم پرهیز میکنند ۱۲ منه

ع ۳ از خدا ۱۲ از و ۱۲ — علت ۱۲ بالفتح مذکور ۱۲ و صاحب برهان بالکسر نوشته ۱۲

ع ۴ از همیشه ۱۲ — علت ۱۲ بالضم سپاس و شمردن و شاکفتن منعم سبب نعمت ۱۲

ع ۵ از وی بمعنی یه همیشه ۱۲ — یا مخاطب ۱۲ — یعنی بمالی و ملکی

ع ۶ از وی بمعنی یه ۱۲ — از ۱۲ — از ۱۲ — از

دل بادشاهان شود بردبار کش
چو بینند در گل خر خار کش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدی سخن بس است

همینست پسندیده اگر بشنوی
اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبرداری از خسرو آن عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و بادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطائین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل نیک رای

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت
یکی شکر گفت اندران جا که دود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس
پسندی که شهری بسوزد بنار
نگنجد سنگدل کی کند معده تنگ
تو نگر خود آن لقمه چون میخورد
مگو تندرست ست رنجور دار
تنگ دل چو یاران من نشنود
نخسپید که واماندگان از پسند

شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
که دکان ما را گزندی نبود
ترا خود غم خویشتن بو بس ست
اگرچه سرایت بود در بر
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
چو بیند که درویش خون میخورد
که می پیچد از غصه رنجور زار
نخسپید که واماندگان از پسند

بغداد در اصل باغ داد و آن باغی بود که نوشیروان در یکی از سفرهای خود بدان باغ رسید و دران باغ عالم دادی و بداد مظلومان رسیدی و بر دروازه آن شهر نوشته بود که نام نیکو کردن بهتر که شهر آباد کردن و یکی از شعرا این بیت را اندر آن نوشته بود بیت ... و دکان بالضم و بالفتح و بالتشدید کان معروف است و گفته اند که مستعمل و کالکین بمعنی واحد است و در پهلوی عربی صیغه مشتق از دکن یعنی بهم نهادن و بعضی گمان کرده اند که بعد از دال

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست لطف از ظفران چه باک

نگه کردن عالم اندر سفیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مردار چه بر ساحل افتاد غریق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نمیم روی زرد — غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد لله ار چه ز ریش ایمنم — چو ریشی به بینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

بگی را بزندان بود بی طعام — کجا ماندش عیش در بوستان

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی
از و مانده بر استخوان پوستی

شکفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

چو دانی و پرسی سوالت خطاست
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جائی که تریاک نیست

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا بایستی

برینت بگویم یکی سر گذشت — که سستی نیوزد ازین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهائی قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دود دی از روزنی

گفتار

مهاز و رمندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآید بهیچ

مبر گفتمت پای مردم رجای — که عاجز شوی گر درآیی زپای

دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

میندار در پای کاری کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر آید ز وی

بهمت برآر ای تنیزنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو مخند — که دندان ظالم بخواهند کند

گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی — نه پندارمت دوستدار منی
گر افتد همی دوستی با منت — مگر آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدی بر زند — پیمبر نخواهد شدن دشمن دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که شهری بخسپند از و تنگدل
الا گر هنر داری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بند و کوش

دران مرز کین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی — بسر پنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز بی رحمت و کبش و خیره — ز تخمش روی جهانی تریش

گروهی برفتند ازان ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین گیرد گریبش

نه بینی لب مردم از خنده باز — یکی ظلم جائی که گردد دراز

خدا دوست در وی نکردی نگاه — بدیدار شیخ آمدی گاه گاه

بنفرت ز مادر مکش روی سخت — ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت

مرا با تو دانی ستر دوستیست — ترا دشمنی با من از بهر چیست

حکایت

مقابل پیش ای از

تجارت پس همی ماند

بپوشد همی مرد ناکرده کار

تنوری چنین گرم و روشن در به

که سستی بود تخم ناکاشتن

بدانی که غله برد اشتن

بهل تا بدندان برد پشت دست

بصبر شد آن گنج تاریک جای

بزرگان نهادند سر بر درش

تمنا کند عارف پاکباز

بدریوزه از خویشتن شرم دار

بخواری بگردانندش دیده

خدا دوستی را در قصاص شام

گرفت از جهان گنج غاری مقام

بگنج قناعت فرو رفته پای

که در می نیاید بدرها سرش

چو هر ساعتش نفس گوید بده

کرادانی از خسروانِ عجم — که کردند بر زیردستان ستم

که درتخت وملکش نپایید دول — نماند بجز ملک ایزد تعال

کراجاودان ماندن امید نیست — که گیتی همین جای جاوید نیست

کرا سیم وزر ماند وگنج ومال — پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری نماند بدان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز و نام نیکو بماند — تو ان گفت تا اهل دل گو بمانند

الا تا درخت کرم پرورے — که بیشک برد کامرانی چورے

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم — که از غم نفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست — براین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بی خرد — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر گیتی گشتن

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد — که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز — بباید یشه تدبیر رفتن بساز

طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست

طریقه بالفتح راه و روش و حال و افعال از ک — خدا را بپاکی یاد کردن و سبحان الله گفتن ۱۲

تو بر تخت سلطانی خویش باش — با خلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار

سخنان بلند که برای اظهار شیخوخت گویند ۱۲ بهار

قدم باید اندر طریقت نهد — که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایم از دست شیون نماند — جز این قلعه و شهر یامن نماند

پایا بسکون ی امکان ثبات ۱۲ بهار

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

بالفتح تشفت ۱۲

حکایت

در ایام سلطان روشن‌نفس
ابوبکر سعد

نگه کرد شوریده از خواب جست
بداد و بهول پریشان و دیوانه وار

مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
نه بیند دگر فتنه بیدار کس

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زر نشست

بدو رأی او کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحب دلی
که عمرم بسر رفت بیحاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

نخواهم بکنج عبادت نشست
که در یابم این هیچ روزی که هست

چو بشنید دانای روشن‌نفس
بتندی بر آشفت کای تکله

وگر زنده دارد شب دیریاز — بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمدالله این سیرت دلکشاست — اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نه بیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه با ما سیم در آغوش بود

مرا و را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو سیمین تو چیست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخندد چو بلبل بگوی

چه می خسپی ای فتنه روزگار — بیا و زمی لعل دوشین بیار

شب زنده دار ۱۲ بیدار بودن و شب زنده دار ۱۲ بیدار بودن و دعا کردن در شب

فعل مضارع که دلالت بر استمرار کند ۱۲ فعل مضارع که دلالت بر استمرار کند

ملک وقت شب بیدار ماند ۱۲ ملک وقت شب بیدار ماند

نگهبان مردم از هر دری ۱۲ نگهبان مردم از هر دری

کند مردم آرام و بیدار بخسپند ۱۲ کند مردم آرام و بیدار بخسپند

دیر باز ۱۲ دیر باز

تحتانی با الف کشیده کنایه از شب دراز و بیای بسته ۱۲ تحتانی با الف کشیده کنایه از شب دراز و بیای بسته

غلط عوام است ۱۲ غلط عوام است

ای بحمد الله یعنی بجای آرم سپاس خدا را ۱۲ ای بحمد الله یعنی بجای آرم سپاس خدا را

یعنی حسن مرا دارد ۱۲ یعنی حسن مرا دارد

استعاره از چشم معشوق ۱۲ استعاره از چشم معشوق

نوتهٔ گل ۱۲ نوتهٔ گل

بفرمود بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب یتیم
بیک هفته نقدش شمار اج داد — بدرویش مسکین محتاج داد
برندند بر وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — بعارض فرومید چون شمع
که زشت ست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مردمان — گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران — بشادی خویش از غم دیگران
اگر خود نخسپید ملک بر سریر — نه پندارم آسوده خسپید فقیر

تو خفته خنک در حرم نیمروز — غریب ار برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد انگه آمد بدست — که نتواند از بادشه داد جست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند از ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری — فرومانده در قیمتش هر بری

دری بود در روشنائی چو روز — قضا را درآمد یکی خشک سال

که شد بد بسیمای مردم هلال — چو در مردم آرام و قوت ندید

خود آسوده بودن مروت ندید — چو بنید کسی زیر دردام خلق

گیش بگذرد آب نوشین بحلق

---

۱ خلاصه اینکه اگر بادشاه در بند آسایش خویشتن باشد و نیازمندان را نخواهد شنید و دیدار او بسیار کس نخواهد رسید ۱۲ اوقر

۲ یعنی اگر بادشاه بداد مظلوم نرسد گویا بادشاه بر روی ظلم کرده خدای تعالی داوران مظلوم از پادشاه خواهد گرفت

۳ ای ای عمرو بن عبدالعزیز از لطفهای بی‌حد گر بادشاهی بر عادل و رعیت تواند کرد از آن عقاب شدید ترسد

۴ ای بسیار بیش قیمت بود ۱۲

۵ ای در شب ۱۲ گویا که ۱۲ قر

۶ ای مثل دری بود ۱۲ قر

۷ ای بارادت خدا ۱۲ اتفاق ۱۲ بمعنی بنگبار ۱۲ بهار

۸ مقوله گفتی ۱۲ ماه تمام ۱۲ پیشانی ۱۲ قر ماه نو ۱۲

۹ ای بسیار ۱۲

۱۰ بیاسای تنگیر ۱۲

نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان کلنگ پرید

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغی بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر حکمت بشوی — طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان مبر

دل دردمندان برآور ز بند — که هرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه — برآنند از دار ملکت پادشاه

مرا بارها در حضر دیده بود — ز خیل و چراگاه پرسیده بود

کنونت بحضر آمدم پیش باز — نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار — که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقل ستود — تو هم گله خویش داری بپای

دران دار ملک از خلل غم نبود — که تدبیر شاه از شبان کم نبود

گفتار

تو کی بشنوی ناله داد خواه — بگیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش — اگر داد خواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کومی کند جور تست

دوان آمد شگفته با نی به پیش
شهنشه برآورد تعلق ز پیش

بصحرا در از دشمنان دار پاک
که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان بدل جرو بوش
که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپانِ شه پرورم
بخدمت درین مرغزار آورم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکو رای را

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی نخندید و گفت
نصیحت زیاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود دورای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ردوست

چنانست در مهتری شرط راز
که هر کهتری را بدانی که کیست

به مردی که ملک سر از زین نیرزد | که خونی چکد بر زمین نیرزد

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه بر سنگی نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سر گشته پیرامنت | به از خون او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ نهاد | ز لشکر جدا ماند روزی سوار

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — نیارد حدود و ولایت نگاه

چو دشمن خرِ روستائی برد — مخالف خرِ شهریار خراج

مروت نباشد بر افتاده زور — رعیت درخت است اگر پروری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند خیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای — خدا در کنش ناله زیدن نشنود

چو شاید گرفتن به نرمی دلی — به پیکار خون از سنانی مپالای

ملک باج و ده یک چرا میخورد — چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

بر مرغ دون دانه از پیش مور — بکام دل دوستان جور بینی

که ناداں کند خیف بر خویشتن — که بر زیردستان نگیرند سخت

خدا در کنش ناله زیدن نشنود — به پیکار خون از سنانی مپالای

حکایت

بمرد از تهیدستی آزاده مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز — قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت انیقدر ستر و آسایش است — وزین بگذری بی‌نوا ایش است

نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود تخت و تاج

چو همچون زنان جامه در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم رصد گونه از و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آن تا ستمگر بود

که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشور بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیار مرد — بمالش حشاست بود دست برد

گران آن پس که بر وی بگیرند زار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کز و ماند ظالم ببرد

بنیدش از آن طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکو که پنهان بماند — که یک نام زشتش کنند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

برآفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از تو نگیرد ستاند گداست

تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برد تاخت خشم آرزو
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک
که زو میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و بر احتساب

که نه بود مرد ستمکاره را
تنت زور مند است و لشکر گران

چه تاوان زن و طفل بیچاره را
ولیکن در اقلیم دشمن مران

بهشتی درختی تو‌ای پادشاه — که افگندهٔ سایه بگسالهٔ راه

طمع بود در بخت نیک اختتم — که بال همای افگند بر سرم

خرد گفت دولت نه بخشد همی — گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا بر همت نظر کرده‌ام — که این سایه بر خلق گسترده‌ام

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از نگارش بند — که نتوان سر رشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه

سریر غرور از تجمل نهی — حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پایدار — چو خشم آیدت عقل را جای دار

بعقل ار نه آهستگی گردمی — بگفتار خصمش بیازردمی

ای باجازت معقل ۱۲ قر — تحمل و بردباری ۱۲ بهار

به تندی سبکدست بر دو تیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

مقوله شیخ تا دو بیت ۱۲

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی

بکلی اضافت مسدود و دشمن ۱۲ — ملت ۱۲

نکو نام را جاه و تشریف مال — بیفزود و بد گوی را گو شمال

وزیر نو ۱۲ بهار — بالفتح بزرگ گردانیدن — بیفزود ۱۲

به تدبیر دستور دانشور ش — به نیکی بشد نام در کشور ش

مشهور شد ۱۲

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکو نامی از وی بماند

برد ۱۲ قر

چنین بادشاهان کهین پرور اند — ببازوی دین گوی دولت برند

گوی بردن اسبقت بردن ۱۲

ازانان نه بینیم در این عهد کس — وگر هست بوبکر سعد ست و بس

دین پروری از همه فائق میشوند ۱۲ قر — پسر سعد ۱۲

حدیث خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

سبک بفتح اول فتح کم ثانی و سکون کاف بمعنی شتاب ۱۲ — دست پشیمان بودن کنایه از آنکه پشیمانی و افسوس و تاسف خورد ۱۲ — سخن نشنیدن یعنی بر حسب آن عمل نکردن ۱۲ — بیفزود و در اصل بازفزود بود چون باز از ان حذف شد و بی نقطی و میم نهی به نقطه کردند اول آن الف باشد و در آخر الف ریبا بدل کنند و در آخر هم الف باشد یکی را بحال

درین غایتم زشت باید کفن — که مویم چو پنبه ست و دندان بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در برازناز کی تنگ بود

دو رسته دُرم در دهان داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بنای

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یکیک چو سر کهن

درینان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روزنیز

چو دانشور این در معنی بسفت — بگفت این کز آن محالست گفت

درارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

که مجرم بزرگ و زبان آوری
زجرمی که دارد نگردد بری

مقول بادشاه ۱۲ طلاقت لسانی ۱۲

زخصمت همانا که نشنیده ام
نه آخر بچشم خودت دیده ام

مراد از وزیر کمن ۱۲ بفتح اول ۱۲ بضم اول ۱۲

کزین زمره خلق درگاه را
نمی باشدت جز در ایشان پناه

کاف بیان دیده ام ۱۲

بخندید مرد سخن گوی و گفت
حقست این سخن حق نشاید نهفت

ای وحدت ۱۲ قر

درین نکته هست اگر تشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی

بیان نکته ۱۲ بهار ای بادشاه ۱۲ افسوس باد و دریغ خوردن ۱۲ قر

نه بیند که درویش بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

مراد دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

بازی ۱۲ بفتح لام و کسر عین بازی و بازی کردن ۱۲

زدیدار انیان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسن اند و رنج

میر همچنین چهره گلفام بود
بلور نیم از خوبی اندام بود

۱۵ اے مثل تو اطراف ایستاد سرمایه حسن در دست تو

بخندید و گفت آن نه شکل منست ولیکن قلم در کفِ دشمنست

ای ابلیس ۱۲ تصویر ۱۲ حمام ۱۲

برانداختم بیخ شان از بهشت کنونم بکین می نگارند زشت

علت دشمنی ۱۲ کنایه از آدم ۱۲ بهار ای بسبب بغض که با من دارند ۱۲ بهار

مپرسید ازین نام نیک سیر لیک زعلت نشاید اندیشه نیک

از مرض قلب که آن حسد است ۱۲ مقوله وزیر نوع ۱۲ بهار ای نزد آن وزیر قدیم ۱۲

وزیری که جاهِ من آتش بسوخت بفرسنگ باید مکرش گریخت

مرتبه ۱۲ بی عزت کرد ۱۲ سه میل یعنی دوازده هزار گز ۱۲ ب

ولیکن نیندیشم از خشم شاه دلاور بود در سخن بی گناه

مرا از همه حرف گیران غم

نیاورده عامل عسس اندرین نیندیشد از رفع دیوانیان

ای عاملیکه خیانت در میان نیاورده باشد ۱۲ خبر ۱۲

اگر محتسب گرد آرد غمست که سنگ تر از وی بارش کمست

در هندی بانٹ گویند ۱۲ ع ۱۲ قر انبار ۱۲

ملک در سخن گفتنش خیره ماند سر دست فرماندهی فشاند

در بازار گشت کنند ۱۲

حسود دیگه بیند بجای خرم — کجا بر زبان آورد جز بدم

من آنساعت ایکاشتم دشمنش — که ننشاندشه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر دو چشم — نداند که دشمن بود در دو چشم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عرض من ذل اوست

برینت بگویم حدیث درست — اگر گوش بانبده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب — بقامت صنوبر برو آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر — ندارند خلق از جمالت خبر

ترا همگنان روی بنداشتند — بگرمابه در زشت بنگاشتند

ترا من خردمند پنداشتم — برا سرار ملکت امین داشتم

ای مهمات ملکی و مالی ۱۲ بهار — امانت دار ۱۲

گمان بر دمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند

شوخ بیحیا ۱۲ — ناپسندیده ۱۲

چنین مرتفع پایه جائی تو نیست — گناه از من آمد خطائی تو نیست

صفت مقدم ۱۲ — موصوف موخر ۱۲ — که ترا وزیر کردم ۱۲ بهار — ۱۱ به ۹ ۷ ای سپ

که چون بد گهر پرورم لاجرم — خیانت روا دارم در حرم

استقبال ای پرورده باشم ۱۲ بهار — در حرم من ۱۲

برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان

بحذف واو عطف ۱۲ — زیرک ۱۲

مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید ز خبث بد اندیشم باک

۱۱ به ۹ ۷ ای سپ

بد باطنی ۱۲ — اندیشه و ترس و بیم ۱۲ ب

بخاطر برم هر گز این ظن زشت — ندانم که گفت این چه بر من نوشت

شتفته به شفت که اینک وزیر — تعلل منديش و حجت مگیر

۱۱ به ۹ ۷ ای سپ

تبسم کنان دست بر لب گرفت — گزو هر چه گوید نیاید شگفت

۱۱ به ۹ ۷ ای سپ

ای سپ

---

۴ ترا من خردمند پنداشتم — برا سرار ملکت امین داشتم

۵ گمان بر دمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند

۶ چنین مرتفع پایه جائی تو نیست — گناه از من آمد خطائی تو نیست

۷ که چون بد گهر پرورم لاجرم — خیانت روا دارم در حرم

۸ برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان

۹ مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید ز خبث بد اندیشم باک

۱۰ بخاطر برم هر گز این ظن زشت — ندانم که گفت این چه بر من نوشت

۱۱ شتفته به شفت که اینک وزیر — تعلل منديش و حجت مگیر

۱۲ تبسم کنان دست بر لب گرفت — گزو هر چه گوید نیاید شگفت

۴ یعنی وزارت ۱۲ بهار — یعنی بعضی از ملک ۱۲ بهار

۵ یعنی بعضی از ملک ۱۲ بهار

۶ یعنی خطا و گناه ۱۲ بهار

۷ یعنی خیانت ۱۲ بهار

۸ یعنی خیانت ۱۲ بهار

۹ یعنی خیانت ۱۲ بهار

۱۰ یعنی خیانت ۱۲ بهار

۱۱ یعنی خیانت ۱۲ بهار

۱۲ یعنی خیانت ۱۲ بهار

کنون تا یقینت نگردد گمان
بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید برون باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زن بیکی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیرزیر
نگردد چو مستسقی از جله سیر

ملک را گمان بدی راست شد
بسود ابرو خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
بآهستگی گفتش ای نیکنام

---

۱ کنایه از تطابق ظاهر و باطن
۲ قافیه این بیت بر کار و هشیار
۳ هشیار صفت کسی باشد که
۴ هشیار و مدبر گردد باشد
۵ ای بوده باشد
۶ موقوف علیه بود قافیه
۷ گوید دل
۸ ای برفق و ملاطفه

بنا خوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیک روزی مباد

بداندیش را خورده چون دست یافت — درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن — پس انگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو منجل بسر

غضب در خزینه ش دویست داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن — چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت شایست پروردنش — چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از و تا هنرها یقینیت نشد — در ایوان شاهی قرینیت نشد

وزیر اندرین شبه راه برد — بنجبت این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سرست — خیانت پسندد پیشه و شهوت پرست

سفرکردگان لاابالی رسند — که پروردهٔ ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم — که بینم تباهی و خاموش کنم

به پندار تو ان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — کز نیان دیگر در اغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راستای — چنان کز مودم تو نیز ازمای

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از سه پیکر بری

دو صوت گه گفتی یکی نیست بیش
نمود در آینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندران هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست
بطبعش هوا خواه گشتند دوست

در و هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

ز آسایش آنگه خبر داشتی
که در رنج و ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده دلان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

نکو سیرتش دید و خوش قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

عادت و طریقت ۱۲ قر — ترکیب مقلوب ۱۲ — سخن فهم ۱۲ قر ۱۲ س — ای مرتبه

برآمی از بزرگان بخشش دید و بیش — نشاندش ز بر دست دستور خویش

در حسن رای و صیانت تدبیر ۱۲ — او را بهتر و زیاده دید ۱۲ بهار — ای کردش ۱۲ — بالا

چنان حکمت و معرفت کار بست — که در امر و نهیش درونی نخست

در امور مملکت حکمت عمل بکار برد

درآورد ملکی بزیر قلم — کز و بر وجودی نیامد الم

ای در تصرف خود آورد ۱۲ — تشبیه تشبیه

زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست

عیب گیران ۱۲ بهار ادب — کار ۱۲ س

حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نمایید چو گندم طپید

بطریق مثل ۱۲ — نارستی و دغل ۱۲ قر — بکار او نیامد چو گندم طپیدن ۱۲

زروشن دلش ملک بر تو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت

ترکیب قلبای دل روشن و وزیر نو ۱۲ — بالفتح نور و رونق ۱۲

ندید آن خردمند را رخنه — که در وی تواند زدن طعنه

فتح وزیر کهن ۱۲ — وزیر نو ۱۲

امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید در و رخنه کردن بزور

طشت بطا مطبقه معرب بشت بهر دو وفاقی ۱۲ بهار

---

۱ اوشن قیاس ۱۲ — صاحب فراست ۱۲ اب

۲ ای قدرشناس ۱۲ — ای او را وزیر دل کرد ۱۲

۳ بهار ۱۲ — مجلس گوینده ۱۲ — بزرگ صید

۴ امور شرعی رضا والی مقدم — دولت ۱۲

۵ ای ای آینده ۱۲ — ملک پذیرفته شده ۱۲ — یاد شاه

۶ مطیع و منقاد کردن ۱۲ بهار — تنظیم ای رای ۱۲ ملک وسیعه ۱۲

۷ نشاید ۱۲ بهار — فتح اول معروف و مجهول ۱۲ بهار

۸ اول ۱۲ بهار — حسود و فتح اول و ضم دال ۱۲ بهار

۹ ۱۲ بکر و رای ۱۲ بهار — ۱۰ طپیدن ۱۲ بهار

طشت ۱۲ بهار — بطا رطلی — طشت ۱۲ بهار

ولیت باجود الاخصوصیت بطپیدن ندارد ۱۲ بهار — ۱۱ طشت بطا مطبقه معرب بشت بهر دو وفاقی ۱۲ بهار الف و نشر مرتب یعنی اهل امانت طشتند و بداندیش آنها

ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک این چنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن — بستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — به بکیال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بعور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد

بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه

ای بفرموده بادشاه ۱۲ بهار — ستیاح را ۱۲

چو بر آستان ملک سر نهاد — ستایش کنان دست بر بر نهاد

ای آستان بادشاه را بوسید ۱۲ قر — سینه ۱۲ قر — حال ۱۲ — از سه بهم

نرفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزردن دیدم دلی

بیان نیایش ۱۲ — سلطنت ۱۲ — یا رتنکیر ۱۲ — صدمه ۱۲ — تنگ آمده و رنجیده ۱۲

ندیدم کسی سر گران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

شرابخانه ۱۲ — ویران ۱۲

ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

بیان ملک پیرایه ۱۲ — ۱۲ از ۱۲ پیرایه زدی

سخن گفت و دامان گوهر فشاند — نطقی که شاه آستین بر فشاند

یعنی سلک هندسی لؤلؤی ۱۲ — افشاندن — آستین افشاندن ۱۲ — وجد کردن ۱۲

پسند آمدش حسن گفتار مرد — ببزد خودش خواند و اکرام کرد

خوبی ۱۲ — تقریر ۱۲

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

این بیت بیان اکرام ست ۱۲ بهار — جوهر ۱۲ بهار — ۱۲ از ۱۲ — مولد و وطن ۱۲

بگفت انچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان درگذشت

بیانی که بادشاه بی اختیار تحسین فرموده ۱۲ بهار — آستین افشاندن ترک کردن و رقص نمودن کنایه از بخشش ست ۱۲ ب زاد و بوم لفظ صر

که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی — سفر کردن هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ و سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز اطراق او در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکو نامی اندیش داشت — سر عجز بر پای درویش داشت

چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند
با آخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند از وی بدان

بسمع رضا مشنو ای دوست پند
وگر گفته آید بعورش برند

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهد زنهارش ده

گر آید گنهکاری اندر پناه
نه شرط است کشتن بأول گناه

چو باری نگفتند و نشنید پند
دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناهی کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

۱ همین اسباب طرب که تو با اقبال دنیا داری ۲ ای نشنیدن غیبت و بدگوئی ناظم که دلشاد خود ساز و از انتقام اگر کسی بگوید بخود راه مده ۳ بکاف تازی مقصد و مراد ۴ یعنی ذکر نیک ۵ بلکه اول باید توبه کرد ۶ ای لفهمانیدند که ترکیب افعال ذمیمه مشود ۷ بال صیغهٔ امر دشین ضمیر متصل

گهی میکند آبش از دیده پاک
که بر وی مهربانی می کند ۱۲ قر
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
ای اگر با هر کس نرمی کنی ۱۲ قر
درشتی و نرمی بهم درست است
چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
فساد ۱۲
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
ای همین نقش قدم ۱۲
بماند مگر آن کز و نام نیکی بماند
بر وزن
پل و خانی و خوان مهمانسرای
تالاب یا چاه ۱۲ لنگر ۱۲
درخت وجودش نیاورد بار
نشاید پس مرگش الحمد خواند

وگر خشم گیری شوند از تو سیر
اگر در شت خوی و دشنام ۱۲ قر
چو با دشمنان مهربانی کنی
خود سازی ۱۲ قر
فنا بیان قانون مخالفت ۱۲
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش
زخم کننده ۱۲
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
ای همین نقش قدم ۱۲
نیامد کس اندر جهان کو بماند
کراد
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
ای پس از مرگ ۱۲
وگر رفت و آثار خیرش نماند

خداترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار عاقل نشین — که از صد یکی را نه بینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گر دشمن است — یکی در دباشد یکی پرده دار

چو دزدان زهم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید به بخشش گناه

برآوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را کن ستون عمل — نیفتد نبشته طناب امل

بفرمان بران برشه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر

تحمل مبالغه و غیره درست نمی شود چه قید بندی شکستن هم نوعی از برآوردن کام امیدوار است و بعضی از شارحین قید بند یعنی قلمه نوشته اند و یا برای تشکیر ای از

غریبی که پرفتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نرانی روا — که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بجاست — نشاید بلا بردگر کس گماشت

که گویند برگشته بادا زمین — کز و مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد در سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش — از و برنیاید دگر جز خروش

چو مشرف دوست از امانت بداشت — بباید برو ناظری برگماشت

ورا نیز در ساخت باخاطرش — ز مشرف عمل برکن و ناظرش

زبیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در یار دوست

قدیمان خود را بتقرای قدر — که هرگز نیامیزد زیرو زبر

چه خدمت گذاریت گه دود گهن — حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هم دست خدمت بست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برآمش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه — بنشست این حکایت نزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

چه خوش گفت بازارگان سیر را — چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست — در خیبر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازه رسم بد بشنوند

نکو باید نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کز و خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — ور آشنیب شان پر خذ باش نیز

لله چو گردش گرفتند دزدان به تیر
بنج سوران گرده

لله چه مردان لشکر چه خیل زنان
شود مفید معنی مساوات باشد ۱۲ بهار

لله در خیبر بر شهر و لشکر ببست
۱۲ بهار

لله چو آوازه رسم بد بشنوند
ظلم و جبری ۱۲

لله نکو دار بازارگان و رسول
۱۲ بهار

لله که نام نکوئی بعالم برند
یای مصدری ۱۲

لله کز و خاطر آزرده آید غریب
ای درحالیکه آزرده خاطر باشد ۱۲ در بعض نسخ گرده ای برگرده ۱۲

لله که سیاح جلاب نام نکوست
۱۲

لله ور آشنیب شان پر خذ باش نیز
۱۲

لله بازارگان
لفظ سفر دست مرکب با
کلمه یکی با تخفیف آیا یعنی
آشنا کردن یعنی از طعام استعمال
دیگران یا بطلق طعام استعمال
کنند و در اینجا معنی مکان
گرفت و اینجا معنی بازارگان
خیبر و فرخت طعام و میوه
بشنود و بازارگان کسی که با
خیبر و فرخت اشیا میکرده
بشنود و بازارگان جمع ۱۲

لله سیر
اسم مصدر ۱۲

لله آنرا شخص بتجارت گردش
۱۲ ای بازارگانی که دست
غارتگران گرفتار نشده بود ۱۲

لله ای دیگر گرد و گرد
آن بازارگانرا غارتگران
دزدان تیر گرفته بودند
باران میگردند ۱۲
یعنی هرگاه نوبت بایشان
که بهرگان بزرگ نعمتی مال
مردان غارت کنند و پادشاه
بتدارک آن متوجه شود پس
مردان لشکر و گرده زنان
هر دو را بتوجه عرض انتقام

لله مسافر ۱۲

لله ۱۲ بضم لام ۱۲ ق
مخفف تباه ای خراب ۱۲

لله ۱۲

بد و نیک مردم چو می بگذرد — همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملک ست پرهیزگار

بد اندیش تست آن و خونخوارِ خلق — که نفع تو جوید در آزارِ خلق

ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست

نکو کار پرور نه بیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن — که بخشش برآورد باید زبن

مکن صبر بر عالم ظلم دوست — چه از فرّ بهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

شنیدم که خسرو بشبروز یه گفت
درازندم که چشمش زدیدن بخفت

برآن باش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

بپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم زدستت نه پیچند پای

گزیزد رعیت چو بیند ستم
کند نام زشتش بگیتی رقم

بسی بر نیامد که بنیاد خود
بکند انکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند شیر شمشیرزن
نه چندانکه دود دل طفل و زن

چرا غی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره وارتر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت بسندین جهانبان عدل
ترحم فرستند بر تربتش

اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یک سوارہ سر خویش گیر

خطاب بہ ہمہ رعایا ۱۲ — تنہا ۱۲

فراخی دران مرز و کشور مخواہ — کہ دلتنگ بینی رعیت ز شاہ

ز مستکبران دلاور بترس — ازان کو ترسد ز داور بترس

شوخ ۱۲ — این مصرع بیان مصرع اول است ۱۲ آ

دگر کشور آباد بیند بخواب — کہ دارد دل اہل کشور خراب

ای بار دگر ۱۲ — ای نہ بیند ۱۲ — ہر کہ ۱۲

خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان نکردند این سخن را بغور

ضد آبادی یعنی ویرانی ۱۲ — ظلم ۱۲

رعیت نشاید بہ بیداد کشت — کہ مر سلطنت را پناہند و پشت

مفعول کشت ۱۲ — علت ۱۲ زائد ۱۲

مراعات دہقان کن از بہر جو — کہ مزدور خوشدل کند کار بیش

رعایت ۱۲ — یعنی شخصے کہ کار بکند و اجرت بگیرد ۱۲ س

مروت نباشد بدی با کسی — کز و نیکوی دین و شاہی بسی

پند دادن خسرو شیرویہ را

که خاطر نگهدارد درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاج دار

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

بکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم — ره پارسایان امید است و بیم

گزند کسانش نیاید پسند — که تر شد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی نوبتی نیست

مقولهٔ خوشین روان ۱۲ عاجز ۱۲

قید وخیال ۱۲

نظم ۱۲ ب ۱۲ ب

بضم اول ۱۲ ب کنایه از ظالم ۱۲ در گله گوسفند

الدینه ۹ نسخه

الدینه ۹ نسخه

علت ۱۲ ناقص ست ۱۲ بخیس دتان فتاح

الدینه ۹ نسخه

الدینه ۹ نسخه

راه ۱۲

الدینه ۹ نسخه

اورا ۱۲

الدینه ۹ نسخه

صدمه رسانیدن ۱۲

الدینه ۹ نسخه

دل کندن آسیب رسانیدن یعنی آزار

گرسنه ۱۲ کس یعنی خلق از عدالت تو

خاطر خلق از آسایش خویش نگاه دار

در نگاهداشتن رعایت کن

اول ولی کشتن درویش

مشو درویش آزار یعنی

جزای ظلم بر ظالم

بیخ درخت ظلم ۱۲

قال الله تعالی دمن اصا

فعلیها ۱۲ این مصرع ا

پیان چه شد و پیان آ

نیست از آنکه امید

ست ۱۲

چنان هول از آن جا بر من نشست — که ترسید نم پای رفتن به بست

تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار اینچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره نیست رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سود مند آیدش — که گفتار سعدی بپندایدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — به هرمز چنین گفت نوشیروان

ای از ترسیدن پای رفتن ۱۲ — ما بند کرد ۱۲ اس وضع مظر ست موضع منظری ۱۲ — هول ۱۲ بهاست ۱۲ — بمعنی مدار انچه دیدی معقول اول و شگفت مفعول ثانی ۱۲ — شگفت بکسر تین و کاف فارسی عجب نادر ۱۲ — بهاست ۱۲ — خسرو با ضم بادشاهی که ملکش وسیع باشد ۱۲ ب — دو وضع خاص ست موضع عام یعنی کسی ۱۲ — فاصل لفظ دارد ۱۲ — ضمیر راجع بگوشه دهن و دهیب ۱۲ — بمعنی از و اطراف قفس ۱۲ — راهی که گویند ۱۲ — ای از راه که آشنا کسی را ۱۲ — ای از راه که مقصود ۱۲ — قدم مرتبه و منزلت حاصل کن ۱۲ — از روی لغت ۱۲ — ای ۱۲ — نصیحت نیکخواهی ۱۲ — گر گفتار سعدی ۱۲ — ای بشنود ۱۲ — ای بپذیرد ۱۲ — بفتح نفس ۱۲ — ۱۲ — ۱۲ —

که پروردگار تو نکرتوئی
توانا و درویش پروردوئی

نه کشور خدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست و کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

تو برخیز و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیزد آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر می کنی بادشاهی برو ز

کمر بسته گرد بکشان بر در
تو بر آستان عبادت سر

زهی بندگان را خداوندگار
خداوندرا بنده حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عصره و دباغ
که بیش آمدم بر پلنگی سوار

بسی بر سرِ خلق پاینده دار
تا قائم و همیشه ۱۲
بتوفیق طاعت دلش زنده دار
سرو ۱۲

برومند دارا ز درخت امید
ای آرزوها و امیدهای او برآر ۱۲
سرش سبز و رویش ز حکمت سفید
کنایه از سرسبزی و عزت است ۱۲ مهار

براهِ تکلف مرو سعدیا
با الف ندا ۱۲
اگر صدق داری بیار و بیا
راستی ۱۲ ای کوشش ۱۲

تو منزل شناسی و شه راه رو
علت برای بیت سابق ۱۲
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
۱۲ بسته کمر ۱۲ تیز ۱۲ پای ۱۲

چه حاجت که نه کرسیِ آسمان
بگیر ۱۲ ای مجوبه شیر بیخ ۱۲ ک
نهی زیر پای دل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه
۱۲ ترسیده ۱۲ شده ۱۲
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت نه چهره بر آستان
۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲
که نیست سر جاده راستان
سر راه یعنی راه و روش ۱۲

اگر بنده سر برین در نهد
۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲
کلاه خداوندی از سر نهد

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲
چو درویش مخلص بر آور خروش

بالفتح باد و جمعه ۱۲
و کامیاب و صاحب ۱۲
اشاره ۱۲ صاحب ۱۲
مورا جوان دارد زیرا که پیری
سرکشی و زیبایی ۱۲
بهاس ۱۲ بر ۱۲ و دهنده
چیزی ظاهر شدن که در
نهاشته ۱۲
فرودگاه و منزل شناس
عارف را گویند ۱۲
آنکه از ترس نخفتن راضی باشد
و خوشامد دوست ندارد ۱۲
پس ۱۲ پس

خدایا در آفاق نامی کنش — تبوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در ایمان و تقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد — ز دوران که گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد جفت بار — پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

گنجد گر مهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد ز بان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست

در مدح شاهزادهٔ اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان و جوان بخت و روشن ضمیر — بدولت جوان و به تدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز — همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دُر دانه پر — نه آنقدر دارد که یک دانه دُر

تو آن دُر مکنون یک دانه‌ای — که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگهدار یارب بچشم خودش — به پرهیز ازآسیب چشم بدش

---

۱ ای در تدبیر مملکت چو پیران کار دیده و در صنائع دلاوران آزموده ۲ روز نخستم اول و مسکون ثانی و دال مجهول و ذال معجم فرزندان را گویند ۳ بفتح اول و ضم آن ۱۲ و روز افزون ۱۲ ای بخرد ۱۲ ای هوشمندان ۱۲ ۴ قدر ۱۲ و همت و قصد ۱۲ ۵ اضافت بیانیه ۱۲ ۶ ای بلندی مرتبه ۱۲ و در بعضی نسخ بجای زر زری و زرین ۱۲ ۷ ای از ابر بهمن ۱۲ ۸ آنکه از کسی تولد کرده ۱۲ ۹ ای از اقبال ۱۲ ۱۰ ای بلکه بلندی ۱۲ قمر ۱۱ ای بلکه بلندی ۱۲ ۱۲ ای از ابر بهمن ۱۲ ۱۳ ای از اقبال ۱۲ ۱۴ ای بلکه بلندی ۱۲ قمر ۱۵ ای بلکه بلندی ۱۲ ۱۶ ای بلکه بلندی ۱۲ ۱۷ ای بلکه بلندی ۱۲ ۱۸ ای بلکه بلندی ۱۲ ۱۹ ای بلکه بلندی ۱۲ ۲۰ ای بلکه بلندی ۱۲ ۲۱ ای بلکه بلندی ۱۲ ۲۲ ای بلکه بلندی ۱۲ ۲۳ ای بلکه بلندی ۱۲ ۲۴ ای بلکه بلندی ۱۲ ۲۵ ای بلکه بلندی ۱۲ ۲۶ ای بلکه بلندی ۱۲ ۲۷ ای بلکه بلندی ۱۲ ۲۸ ای بلکه بلندی ۱۲ ۲۹ ای بلکه بلندی ۱۲ ۳۰ ای بلکه بلندی ۱۲ ۳۱ ای بلکه بلندی ۱۲ ۳۲ ای بلکه بلندی ۱۲ ۳۳ ای بلکه بلندی ۱۲ ۳۴ ای بلکه بلندی ۱۲ ۳۵ ای بلکه بلندی ۱۲ ۳۶ ای بلکه بلندی ۱۲ ۳۷ ای بلکه بلندی ۱۲ ۳۸ ای بلکه بلندی ۱۲ ۳۹ ای بلکه بلندی ۱۲ ۴۰ ای بلکه بلندی ۱۲ ۴۱ ای بلکه بلندی ۱۲ ۴۲ ای بلکه بلندی ۱۲ ۴۳ ای بلکه بلندی ۱۲ ۴۴ ای بلکه بلندی ۱۲ ۴۵ ای بلکه بلندی ۱۲ ۴۶ ای بلکه بلندی ۱۲ ۴۷ ای بلکه بلندی ۱۲ ۴۸ ای بلکه بلندی ۱۲ ۴۹ ای بلکه بلندی ۱۲ ۵۰ ای بلکه بلندی ۱۲ ۵۱ ای بلکه بلندی ۱۲ ۵۲ ای بلکه بلندی ۱۲ ۵۳ ای بلکه بلندی ۱۲ ۵۴ ای بلکه بلندی ۱۲ ۵۵ ای بلکه بلندی ۱۲ ۵۶ ای بلکه بلندی ۱۲ ۵۷ ای بلکه بلندی ۱۲ ۵۸ ای بلکه بلندی ۱۲ ۵۹ ای بلکه بلندی ۱۲ ۶۰ ای بلکه بلندی ۱۲ ۶۱ ای بلکه بلندی ۱۲ ۶۲ ای بلکه بلندی ۱۲ ۶۳ ای بلکه بلندی ۱۲ ۶۴ ای بلکه بلندی ۱۲ ۶۵ ای بلکه بلندی ۱۲ ۶۶ ای بلکه بلندی ۱۲ ۶۷ ای بلکه بلندی ۱۲ ۶۸ ای بلکه بلندی ۱۲ ۶۹ ای بلکه بلندی ۱۲ ۷۰ ای بلکه بلندی ۱۲ ۷۱ ای بلکه بلندی ۱۲ ۷۲ ای بلکه بلندی ۱۲ ۷۳ ای بلکه بلندی ۱۲ ۷۴ ای بلکه بلندی ۱۲ ۷۵ ای بلکه بلندی ۱۲ ۷۶ ای بلکه بلندی ۱۲ ۷۷ ای بلکه بلندی ۱۲ ۷۸ ای بلکه بلندی ۱۲ ۷۹ ای بلکه بلندی ۱۲ ۸۰ ای بلکه بلندی ۱۲ ۸۱ ای بلکه بلندی ۱۲ ۸۲ ای بلکه بلندی ۱۲ ۸۳ ای بلکه بلندی ۱۲ ۸۴ ای بلکه بلندی ۱۲ ۸۵ ای بلکه بلندی ۱۲ ۸۶ ای بلکه بلندی ۱۲ ۸۷ ای بلکه بلندی ۱۲ ۸۸ ای بلکه بلندی ۱۲ ۸۹ ای بلکه بلندی ۱۲ ۹۰ ای بلکه بلندی ۱۲ ۹۱ ای بلکه بلندی ۱۲ ۹۲ ای بلکه بلندی ۱۲ ۹۳ ای بلکه بلندی ۱۲ ۹۴ ای بلکه بلندی ۱۲ ۹۵ ای بلکه بلندی ۱۲ ۹۶ ای بلکه بلندی ۱۲ ۹۷ ای بلکه بلندی ۱۲ ۹۸ ای بلکه بلندی ۱۲ ۹۹ ای بلکه بلندی ۱۲ ۱۰۰ ای بلکه بلندی ۱۲

۲ و بهتر باشد لیکن آنقدر رعیت نپرورد که در یک صدف یک دانه پیدا شود که آنرا در یک دانه و در تتیم نیز گویند ۱۲ ۵ ای تو آنچنان در یکتا و جوهر بی‌بها

دل و کشور جمع و معمور باد | ز ظلمت پراکندگی دور باد

شب با دپیو چون دین دست | بداندیش را دل چو دیبر است

درونت شناسید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نام بر دار کرد

عجب نیست این فرع زان اصل پاک | که جانش پاک و جسمش بخاک

خدایا بران تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و با | فلک یاور سعد بوبکر باد

خاتمه در مناجات و مدح سلطان مظفر

زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهر اند ازو جوت و جود

برون بنیم اوصاف شه انحساب — بگنجد درین نیم میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گستریم

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان همی — پریشان کند خاطر عالمی

---

۱ وجود بروزن یعنی هستی و دولتمند و دولتیار بمعنی موجود ۱۲ قرب بهم ۱۲ تنزیه میدان زراخ یعنی گشادن ۱۲ جزا شرط محذوف ۱۲ ای درین اوقات ۱۲ اطلاق بعد از تقیید ۱۲ اصل ۱۲ ۱۲ ۱۲

همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفتر ذکر جاوید هست

ملوک ارنکو نامی اند و بخت — ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت بادشاهی بکوش — سبق بری از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر است زر — نه روئین چو دیوار اسکندر است

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

زگردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه جای — زبردست افتاده مردن خطاست

نه ذکر حمایلش نهان می رود — که صیت کرم در جهان می رود

چنوی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سر پنجه

کس از سیم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گستر در عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

ز دور فلک — که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش نیاسای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد خراین شه کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد بر شش در دناک غمی — که نتهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که داری مدار

تو نیز ار بدی بشنیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسندآیدت از هزار — بمر دیگه دست از تعنت مدار

همانا که در پارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — بعیبه درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بارش کنی استخوانی در اوست

ذکر محمد تا بک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

بهفتم در از عالم تربیت
ای از قسم تربیت ۱۲ پروردن ۱۲

بهشتم در از شکر بر عافیت
نمذوستی ۱۲ باب زائدست یا

نهم راه توبه است و راه صواب
۱۲ از گناه پشیمان شدن و باز آمدن ۱۲

دهم در مناجات و ختم کتاب
یعنی باب هست یا زائد ۱۲

بروز همایون و سال سعید
بروز جمعه ۱۲ مبارک ۱۲ نیک ۱۲

بتاریخ فرخ میان دو عید
مبارک ۱۲ وقت ۱۲

رسید فزون بر پنجاه و پنج
از ۱۲ بهم ۱۲ زیاده ۱۲ بفتح اول ۱۲ ب

که پرورد شد این نام بر دار گنج
بر نهم ۱۲ نهم ۱۲

الا ای خردمند فرخنده خوی
از ۱۲ بهم ۱۲

هنرمند نشنیده ام عیب جوی
از ۱۲ بهم ۱۲

قبا گر حریر است و گر پرنیان
وقت تنبیه ای آگاه باش ۱۲ مبارک و زیبا ۱۲ قر

بنا چار خشونش بود در میان
از ۱۲ بهم ۱۲

تو گر پرنیانی بباید مکوش
از ۱۲ بهم ۱۲

کرم کار فرما و خشوم بپوش
از ۱۲ بهم ۱۲

ستایم و سپر مایه فضل خویش
از ۱۲ بهم ۱۲

بدو زنده ام آمد دست پیش
از ۱۲ بهم ۱۲

شنیدم که در روز امید و بیم
از ۱۲ بهم ۱۲

بدانرا به نیکان بخشید کریم

دریغ آمدم زان همه بوستان — تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قندآورم — ببر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود ازان قند دست — سخنهای شیرین‌تر آرم که هست

نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپردازم تمام — برودە در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس — که محسن نکند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که نبود بر خود ببزور

چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مردم قناعت گزین

تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس ست — ثنای تو طه و یس بس ست

چه وصف کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه یافتم — ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

تو لای مردان این پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم

ملک صورة ارزندگان دعاست واز دانشمندان

درود ملک بر روانِ تو باد
بضم رحمت خدا ۱۲ نامی از نامهای خدا ۱۲

برِ اصحاب و بر پیروانِ تو باد
یاران ۱۲

نخستین ابو بکر پیر مرید
اول ۱۲ ای شیخ بالاولویت ۱۲

عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
ای زبون کننده پنجه شیطان سرکش ۱۲

خردمند عثمان شب زنده دار
بمعنی ۱۲ ۱۲ بمعنی ۱۲

چهارم علی شاه دلدل سوار
بمعنی ۱۲ ۱۲ بمعنی ۱۲

خدایا بحقِ نبی فاطمه
بمعنی ۱۲ ۱۲ بمعنی ۱۲

که بر قول ایمان کنم خاتمه
بر جمله دعائیه کاف می آید ۱۲

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
۱۲ بمعنی ۱۲ ۱۲ بمعنی ۱۲

منم و دست و دامانِ آلِ رسول
۱۲ بمعنی ۱۲ ۱۲ بمعنی ۱۲

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
استفهام انکاری ۱۲ بالاشین ۱۲

ز قدر رفیعت بدرگاه حی
صفت ۱۲ القاب ۱۲

که باشند مشتی گدایان خیل
کنایه از مقدار قلیل ۱۲ بهار

بمهمان دار السلامت طفیل
بمهمان خانه بهشت از طفیل تو ۱۲ س تا مضاف الیه طفیل ۱۲

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
تا مضاف الیه ثنا ۱۲

زمین بوسِ قدرت توجبریل کرد
اسم فاعل ترکیبی ای بوسنده زمین ۱۲

بلند آسمان پیشِ قدرت خجل
بالفتح بر وزن بلند ۱۲

تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
پیدا شده ۱۲ حال این بود ۱۲

۵ ی به تشدید یا بمعنی زنده و یکی از اسماء حسنی و فارسیان بتخفیف استعمال می نمایند ۱۲ بهار ۹ قوله بمهمان در اصل بمعنی ضیافت

نه ازلات و عزی برآورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در صدره جبریل از و باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی بر تو سلام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سید پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الورا

بلکه ۱۲ نام کتاب موسیٰ ۱۲ کتاب عیسیٰ ۱۲

گرم راندن کنایه از شتابی کردن ۱۲ الهی ۱۲ قرب

جبرئیل ۱۲ سدره ۱۲ پیغام خدا ۱۲ کنایه از جبرئیل است ۱۲

کنایه از ان حضرت صلعم ۱۲ محسن دوست محلص دوست ۱۲

غنا بالکسر و والی الکلام ۱۲ قر یاری و هم نشینی ۱۲

مقدم جبرئیل ۱۲ پیشتر ۱۲ بهار و ۱۲ البحر ۱۲ و ۱۲

علت ۱۲

فروغ بفتحتین باو او مجهول روشنی ۱۲ قسه

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم
بزرگ ۱۲ مجسمهٔ تجمیع یعنی خود حادث ۱۲ نیکو ۱۲

امامِ رسل پیشوای سبیل
جمع رسل ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

شفیع الوریٰ خواجهٔ بعث و نشر
خلق ۱۲ رئیس ۱۲ برانگیختن ۱۲

گلیمی که چرخ فلک طور اوست
۱۲ ۱۲ ۱۲

یتیمی که ناکرده قرآن درست
۱۲ ۱۲ ۱۲

چو عرمش سر آمد حیث شیم
۱۲ ۱۲ ۱۲

چو صیتش در افواه دنیا فتاد
۱۲ ۱۲ ۱۲

بلا قامت لات شکست خورد
۱۲ ۱۲ ۱۲

نبی البشر یا شفیع الامم
خبر دهنده و پیغمبر ۱۲ جمع بشر یعنی خلق ۱۲

امین خدا مهبط جبرئیل
امانت و کار دبیر که بر او اعتماد باشد ۱۲

امام الهدیٰ صدر دیوان حشر
هدایت ۱۲ بالانشین

همه نورها پرتو نور اوست
۱۲ ۱۲ ۱۲

کتب خانهٔ چند ملت بشست
۱۲ ۱۲ ۱۲

بمعجز میان قمر زد دو نیم
۱۲ ۱۲ ۱۲

تزلزل در ایوان کسریٰ فتاد
۱۲ ۱۲ ۱۲

باغاز دین آب عزیٰ ببرد
۱۲ ۱۲ ۱۲

۱ صیت آوازه و نیکی ذکر خیر ۲ حمد و ثنا ۳ اوازه تولد آنحضرت صلی الله علیه وسلم ۱۲ ۴ قرن یعنی جن کاهنان عرب را خبر داد که پیغمبر تولد شد ۱۲

تامل در آئینهٔ دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی

بالد پاکیزگی ۱۲ — باهستگی ۱۲

مگر بوی از عشق مستت کند — طلبگار عهدِ الستت کند

بپای طلب ره بدینجا بری — وزینجا ببالِ محبت پری

استعاره ۱۲

بدر دیقین پرده‌های خیال — نماند سرا پردهٔ الاجلال

وگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیر و تحیر که ایست

باکسر لگام ۱۲ — استاده شو ۱۲

درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال راعی نرفت

مراد آن شبان — سرور ۱۲

کسانی که زین راه برگشته اند — بزفتند بسیار و سر گشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

یای موصوله ۱۲

بپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

ای دل تا در آئینهٔ دل کنی صفائی بتدریج حاصل کنی

بالد پاکیزگی ۱۲ باهستگی ۱۲

مگر بوی از عشق مستت کند طلبگار عهدِ الستت کند

ای دل ۱۲ ۱۲ ۱۲

بپای طلب ره بدینجا بری وزینجا ببالِ محبت پری

استعاره ۱۲

بدر دیقین پرده‌های خیال نماند سرا پردهٔ الاجلال

وگر مرکب عقل را پویه نیست عنانش بگیر و تحیر که ایست

باکسر لگام ۱۲ استاده شو ۱۲

درین بحر جز مرد داعی نرفت گم آن شد که دنبال راعی نرفت

مراد آن شبان سرور ۱۲

کسانی که زین راه برگشته اند بزفتند بسیار و سر گشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز بمنزل نخواهد رسید

یای موصوله ۱۲

بپندار سعدی که راه صفا توان رفت جز بر پی مصطفی

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در گنبه بیچون سبحان رسید

که خاصان در این ره فرس رانده اند
بلا احصی از نگت فرو مانده اند

نه هر جا بی مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت
به بندند بروی در باز گشت

کسی را در این بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته است
یکی دیده ها باز و پر سوخته است

کسی را به سوی گنج قارون برند
وگر بر در ره بازیرون برند

بمردم در این موج دریای خون
کز و کس نبرد دست کشتی برون

نخست این سپ باز آمدن می کنم
اگر طالبی که این زمین طی کنم

بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن این کی تواند

دگرگون بکتم عدم در برد — وز انجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر کهلیتش — فرو ماند در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پر مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم — که دهشت گرفتم که قیم

محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

قدیمی نکوکار نیکی پسند
بگلک قضا در رحم نقش بند

زمشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تپ لرزه آمد بتوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پسر
که کرد است بر آب صورت گر

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم
ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

برد علم یک زن پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بزرگش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور
وگر چند بیدست و پایند زور

گرانست منشور احسان اوست ورانسیت توقیع فرمان اوست

گلستان کردن ۱۲ فرمان ۱۲ بازنشستن ۱۲

پس پرده بیند عملهای بد همو پرده پوشد بالای خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم بمانند کروبیان صمّ و بکم

برای ترسانیدن ۱۲ از غایت هول و هراس ۱۲ قر جمع اصم یعنی کر ۱۲

وگر دردهد یک صلای کرم غاز ایل گوید نصیبی برم

آواز بطعام فرا خواندن نامی از نامهای شیطان ۱۲ حصه و بهره ۱۲

بدرگاه لطف و بزرگیش بر بزرگان نهاده بزرگی زسر

بالفتح از برزاده است برای تفسیر معنی با ۱۲ ای اظهار عجز و انکسار نمودند ۱۲

فرو ماندگان را برحمت ورست تضرع کنان را بدعوت مجیب

عاجزان ۱۲ باسیبه ۱۲ زاری ۱۲

براحوال نابوده علمش بصیر باسرار ناگفته لطفش خبیر

راز ها ۱۲ تاریکیست یعنی ۱۲

بقدرت نگهدار بالا و پست خداوند دیوان روز حساب

نه مستغنی از طاعتش پشت پیش نه بر حرف او جای انگشت کیس

۱ توقیع نشان کردن و نشان فرمان و مثال و منشور ۲ آنچه بر پشت نامه نویسند و بر بالای فرمان پادشاه و بزرگ ۳ آرای جمع ای با نقطه و الکسر و الفتح یعنی کروی ۱۲ ۴ بهار نقطه اول و تشدید دوم او معرب کرویان ۵ بالفتح اول و تشدید دوم ۱۲ ۶ قال الله تعالی و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب ۱۲ ۷ ای کسانیکه او را بزاری میخوانند دعا ۱۲ ۸ جای انگشت یعنی ۱۲ ۹ گردن ۱۲ ۱۰ دریای مجهول مخفف

اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس — نبی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بابش بر ذراب نیل

وگر خشم گیرد دگر دار زشت
چو باز آمدی ما جرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش را ضعیف نماید ز بیش
چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق
بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

دو گوشش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

آدیم زمین سفره عام اوست
چه دشمن برین خوان نعمت چه دوست



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده و دستگیر
کریم خطابخش و پوزش پذیر

غرنیکه هرگه از درش سر بتافت
بهر درگه شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه کردن کشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور


به عون صنایع مکین و مکان فضل و کرم خلاق زمین و زمان
بوستان
در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین مقبول جهان شد

خلاصه مضمون	صفحه
حکایت شکم صوفی راز بون کی در فرج	۳۲۶
حکایت یکی نیشکر داشت در طبرستان	۳۲۷
حکایت امیر ختن جامهٔ ازحریر	۳۲۸
حکایت یکی نان خورش خربیازی نداشت	۳۲۹،۳۲۸
حکایت یکی گربه در خانهٔ زال بود	۳۲۹،۳۳۰
حکایت مرد کوتاه نظر و زن عمالی همت	〃
حکایت رباخواری از یزد بانی فتاد	۳۳۳
حکایت شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	〃
حکایت یکی سلطنت را فنی صاحب شکوه	۳۳۴
گفتار اندر صبر بر ناتوانی نابیدهٔ بهر و	۳۳۵
حکایت در معنی آسانی درپی دشواری	۳۳۷
باب هفتم در تربیت	۳۳۹
گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت	۳۴۱
خویشتن داری	
حکایت در حفظ اسرار	۳۴۳
حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی	۳۴۴ و ۳۴۵
حکایت یکی ناصر گفت در وقت جنگ	۳۴۶ و ۳۴۷
حکایت عضد ابن سیر نیک رنجور بود	۳۴۸
حکایت شنیدم که در بزم ترکان مست	۳۴۹
مثل	
حکایت در معنی راحت خاموشی	〃
و آفت بسیار سخنی	
حکایت در فضیلت ستر پوشی	۳۵۲
حکایت بداندر حق مردم نیک و بد	۳۵۵
حکایت زبان کرد و شخصی بغیبت دراز	۳۵۶
حکایت کسی گفت پندشتم طبیب است	〃
حکایت مرا در فطانت سیه اورار بود	۳۵۷
حکایت کسی گفت حجاج خونخوار را است	〃
حکایت شنیدم که از پارسایان یکی	۳۵۹
حکایت طفلی در م رغبت روزه خواست	〃

خلاصه مضمون	صفحه
حکایت طریقت شناسان ثابت قدم	۳۶۱
حکایت چه خوش گفت دیوانه مرعبی	۳۶۲
حکایت سه کس را شنیدم که غیبت روا است	۳۶۳
حکایت شنیدم که درزدی درآمد بزدشت	۳۶۴
حکایت فریدون وزیری پسندیده داشت	۳۶۵
حکایت زن خوب فرمانبر پارسا	۳۶۸
حکایت جوانی زناسازگاری حجت	۳۷۲
گفتار در بیان تربیت اولاد	۳۷۳
حکایت شبی دعوتی بود در کوی من	۳۷۶
گفتار در اعتراض صحبت امردان	〃
حکایت درین شهر باری بسمعم رسید	۳۷۸
حکایت گروهی نشینند با خوش پسر	۳۷۹ و ۳۸۰
حکایت یکی صورتی دید صاحب جمال	〃
گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا	۳۸۲
حکایت خلای بمصر اندرم بنده بود	۳۸۷
حکایت جوانی هنرمند فرزانه بود	۳۸۸
باب هشتم در شکر	۳۹۲
حکایت جوانی سر از رای مادر بتافت	۳۹۵
گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی	۳۹۶
حکایت نبرد آزمائی نژاد بهم فتاد	۳۹۸
گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی	۳۹۹
حکایت یکی گوش کودک بمالید سخت	۴۰۱
گفتار اندر نظر حال ناتوان و شکر حق تعالی	۴۰۲
حکایت سلطان طغرل با هنرپیشه سبالان	۴۰۳
حکایت یکی را عسل دست برلبسته بود	۴۰۵
حکایت برهنه تنی یکدرم وام کرد	۴۰۶
حکایت یکی کرد بر پارسائی گذر	۴۰۷
حکایت زره باز پس مانده میگریست	〃
حکایت فقیهی افتاده مستی گدا است	۴۰۸
گفتار اندر نظر صاحبدلان و حق نه اسباب	۴۰۹

خلاصه مضمون	صفحه
گفتار در سابقهٔ کرم ازل و توفیق خیر	۴۱۲
حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان	۴۱۳
باب نهم در توبه	۴۲۴
حکایت پیر مرد تحسر بر روزگار جوانی	۴۲۵
حکایت کهن سالی آمد بنزد طبیب	۴۲۸
گفتار اندر غنیمت شمردن وقت جوانی پیش ضعف پیری	۴۳۰
حکایت در معنی ادراک بیش از خواب	۴۳۱
حکایت قضا زنده ارگرد جان برید	۴۳۴
حکایت یکی پارسا سیرت حق پرست	۴۳۶
حکایت عداوت درمیان دو شخص	۴۳۹
حکایت پدر و دختر	۴۴۱
موعظت در پند	۴۴۲
حکایت در حالم طفولیت	۴۴۴
حکایت یکی بر دو با بادشاهی ستیز	۴۴۵
حکایت یکی مال مردم به تلبیس خورد	۴۴۸
حکایت گل آلوده راه مسجد گرفت	۴۵۰
حکایت همین بادیم آید ز عهد صغر	۴۵۲ و ۴۵۳
حکایت سنت خرمن سوز	۴۵۳
حکایت یکی متفق بود بر منکری	۴۵۴
حکایت زلیخا چو گشت از می عشق مست	۴۵۵
حکایت پلیدی کند گر به برجای پاک	۴۵۷
حکایت غریب آدم در سواد عیش	۴۵۸
حکایت یکی را بچگان شه و میزبان	۴۵۹
حکایت بصنعا درم طفلی اندر گذشت	۴۶۰
باب دهم در مناجات	۴۶۲
حکایت تنم می لرزد چو یاد آورم	۴۶۳
حکایت سیه روزه را کسی زشت خواند	۴۶۸
حکایت چه خوش گفت درویش کوفتی	۴۶۹ و ۴۷۰
حکایت منی در بری از جان بشب بود	۴۶۹
حکایت مست و موذن	۴۷۱

خلاصه مضمون	صفحه
حکایت احسان اندک و ثمره آن بی نهایت	۱۸۱
حکایت در معنی ثمره نیکوکاری	۱۸۴
گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ایشان	۱۸۶
گفتار در معنی احسان با کسیکه سزاوار نباشد	۱۸۷
گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی	۱۸۹
باب سوم در عشق	۱۹۰
گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی	۱۹۲
حکایت گدازاده با پادشاهزاده	۱۹۴
حکایت در معنی فنای اهل محبت	۱۹۸
حکایت در معنی اشغال اهل محبت	۱۹۹ و ۱۹
حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق	۲۰۱
حکایت فضل اهل محبت و ملک ارغنیمت شمردن	۲۰۳
حکایت در صبر و ثبات روندگان	۲۰۴
حکایت در معنی آنکه طالب صادق بهیچ چیز باز نایستد	۲۰۷
حکایت یکی در نشابور دانی چه گفت	۲۰۸
حکایت در صبر بر جفای آنکه از صبر بتوان	۲۰۹
حکایت یکروز بر بندهٔ دل بسوخت	۲۱۰
حکایت در معنی اختیار و در هیچ از قبل دوست	״
حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل	۲۱۱
حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب	۲۱۲
حکایت مجنون در صدق محبت او با لیلی	۲۱۳
حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و ایاز	۲۱۴
حکایت در معنی قدم در دست مردان	۲۱۶
گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه	۲۱۸
حکایت دهقان در لشکر سلطان	۲۱۹
حکایت کرم شب تاب	۲۲۰ و ۲۲۱
حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی	۲۲۱
حکایت مرد حق شناس	۲۲۲
حکایت صاحب تقوا	۲۲۳

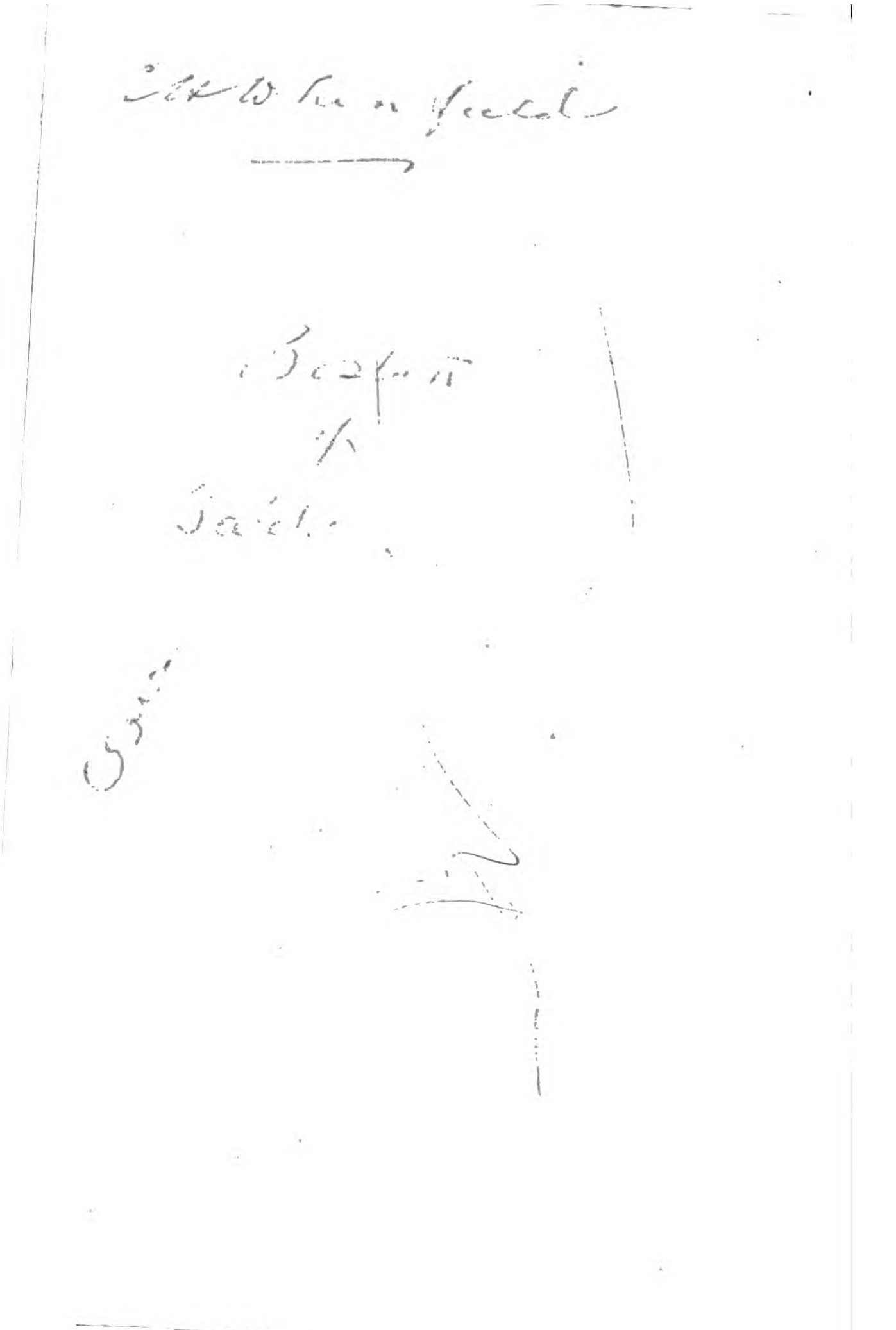
خلاصه مضمون	صفحه
گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن	۲۲۵
حکایت شکر لب جوانی نی آموختی	۲۲۷
حکایت کسی گفت پروانه را که چیست	۲۲۹ و ۲۳۰
مخاطبه شمع و پروانه	۲۳۲
باب چهارم در تواضع	۲۳۲
حکایت در معنی	۲۳۵
حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت	۲۳۶
حکایت سلطان بایزید بسطامی	۲۳۷
قدس الله سره در تواضع	
گفتار در عجب و عاقبت ان و شکستگی و برکت آن	۲۳۸
حکایت عیسی علیه السلام و عابد نا پارسا	۲۳۹
حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر	۲۴۵
حکایت در توبه کردن بادشاهزاده شهر محجبه	۲۵۰
حکایت طواف عسل	۲۵۷
حکایت در معنی تواضع نیکمردان	۲۵۸
حکایت در معنی عزت نفس مردان	۲۵۹
حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان	۲۶۰
حکایت حضرت معروف کرخی و سیاوری زنجیر	۲۶۲
حکایت در معنی سفاهت نا اهلان و تحمل کردن بزرگان	۲۶۶
حکایت در گستاخی درویشان و حلم بادشاهان	۲۷۰
حکایت اندر محرومی خویشتن بینان	۲۷۳
حکایت در معنی تسلیم حق شناسی آن	۲۷۴
حکایت در عجز و نیازمندی صاحبدلان	۲۷۵
حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع	۲۷۷
حکایت زاهد و دزد	۲۷۹
حکایت در معنی حفای دشمن از بهر دوست	۲۸۲
حکایت چه خوش گفت بهلول مر خندهٔ را که	۲۸۳
حکایت لقمان حکیم بغدادی	״

خلاصه مضمون	صفحه
حکایت جنید بغدادی و سیر باو در تواضع	۲۸۵
حکایت پارسا و بربط زن	۲۸۶
حکایت در معنی صبر مردان بر جفا نا اهلان	۲۸۷
حکایت حضرت امیر المومنین علی ع و سیرت او در تواضع	۲۸۹
حکایت حضرت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه	۲۹۱
حکایت یکی خوب کردار خوشخوی بود	۲۹۲
حکایت ذوالنون مصری و شکستگی او	۲۹۲ و ۲۹۳
باب پنجم در رضا	۲۹۵
گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا	۲۹۶
حکایت شاطر سپاهانی	۲۹۷
حکایت یکی آهنی پنجه در ارد میل	۳۰۲
حکایت طبیب و گرو	۳۰۴
حکایت یکی روستائی سقط شد خرش	۳۰۵
حکایت شنیدم که دینداری از مفلسی	۳۰۶
حکایت فرو کوفت پیری پسر را بچوب	״
حکایت بلند اختری نام او نیکبخت یار	۳۰۷
حکایت یکی مرد درویش در خاکبیش	۳۰۸
حکایت اگر گس و زغن	۳۰۹
حکایت چه خوش گفت شاگرد منجم بأ	۳۱۰
حکایت شتر کره با مادر خویش گفت	۳۱۱
گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن	۳۱۲
حکایت نه دانی که بابای کوهی چه گفت	۳۱۳
حکایت طفل روزه دار	۳۱۴
باب ششم در قناعت	۳۱۸
حکایت مراحاجتی شانه عاج داد	۳۲۱
حکایت یکی با بلی پیش خوارزم شاه	۳۲۲
حکایت یکی را تب آمد صاحبدلان	۳۲۴
حکایت در ذلت بسیار خوردن	۳۲۵

فهرست ابواب و حکایات بوستان

خلاصه مضمون	صفحه
حمد باریتعالی عزاسمه	۲
نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات	۱۰
سبب نظم کتاب	۱۳
ذکر محمد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی	۱۶
مدح شاهزاده سلغر سعد بن ابی بکر بن سعد	۲۲
باب اول در عدل و رای و تدبیر و جهانداری	۲۳
حکایت یکی دیدم از عرصه رود بار	۲۵
پند دادن کسری هرمز را	۲۶
پند دادن خسرو شیرویه را	۲۸
حکایت چه خوش گفت بازارگانی را	۳۰ و ۳۱
حکایت شنیدم که شاپور روم در کشید	۳۲
حکایت در سیرت پادشاهان و تدبیر کردن سیاست	۳۷
مثل	۴۶
گفتار	۵۲
حکایت شنیدم که فرماندهی دادگر	۵۴
حکایت شنیدم که جمشیدی فرخ سرشت	۵۶
حکایت شنیدم که دارای فرخ تبار	″
گفتار	۵۸
حکایت خیانت کردن کشتی در عراق	۵۹
حکایت یکی از برگزیدگان اهل تمیز	۶۰
قول	۶۲
حکایت در اخبار شاهان عدل پیشه	۶۳
حکایت شنیدم که بگریست سلطان روم	۶۴
حکایت خداوند مستاکی در مصر شام	۶۷
گفتار	۷۰
حکایت چنان قحط سالی شام و مشق	۷۱
حکایت شبی دود خلق آتشی برفروخت	۷۴
گفتار	۷۵
حکایت شنیدم که در مرزی از بلخ	۷۷
حکایت یکی بر سر شاخ بن می برید	۸۱
صفت جمعیت اوقات درویش را	۸۲
حکایت شنیدم که یکبار در دجله	۸۳
در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن	۸۴
حکایت گریزی بچاهی در افتاده بود	۸۵
حکایت حکایت کنند از یکی نیکمرد	۸۶ و ۸۷
حکایت یکی پند میداد فرزند را	۸۹
گفتار	۹۰
حکایت یکی را حکایت کنند از ملوک	″
گفتار	۹۳
حکایت شنیدم که در مصر سر اجل	۹۴
حکایت قزل ارسلان قلعه سخت داشت	۹۵ و ۹۶
حکایت چنین گفت شوریده دهقان	۹۷
حکایت چو الپ ارسلان جان بحق تسلیم داد	″
حکایت بزرگی جفا دیده در حد غور	۹۹ و ۱۰۰
حکایت چو دور خلافت بمامون رسید	۱۰۶
حکایت شنیدم که از نیکمردی فقیر	۱۰۸
حکایت یکی مشت از زن بخت وری	۱۱۱
حکایت حکایت کنند از جفاگستری	۱۱۳
گفتار	۱۱۶
گفتار	۱۲۰
گفتار	۱۲۱
حکایت چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش	۱۲۳
گفتار	۱۲۴
گفتار	″
گفتار	۱۲۵
گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی	۱۲۶
گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در حلقه بندگی آید	۱۲۷
باب دوم در احسان	۱۳۱

خلاصه مضمون	صفحه
گفتار اندر شناختن متیان و جهت سعال ایشان	۱۳۲
حکایت در ثمره نیکوکاری	۱۳۴
حکایت در اخلاق پیغمبران	۱۳۵
گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد	۱۳۷
حکایت عابد با شیاد شوخ دیده	″
حکایت پدر مسک و فرزند جوانمرد	۱۴۰
مثل	۱۴۱
باز آمدن بحکایت فرزند خلف	۱۴۲
حکایت اندر راحت ساینده همسایگان	۱۴۳
حکایت شنیدم که مروی براه حجاز	۱۴۴
حکایت بسنگ سلطان چنین گفت زن	۱۴۵
حکایت کریم تنگدست با سائل	۱۴۶
حکایت در معنی احسان با خلق خدا	۱۴۹
حکایت بنالید درویشی ضعف حال	۱۵۱
حکایت یکی سیرت نیکمردان شنو	۱۵۴
گفتار اندر جوانمردی و ثمره آن	۱۵۶
حکایت در معنی صید کردن و لهاباسان	″
حکایت درویش با روباه	۱۵۷
حکایت عابد بخیل	۱۶۰
حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او	۱۶۲
حکایت در آزمودن بادشاه پیر حاتم را با آزاد پسر	۱۶۴ و ۱۶۵
حکایت در خبر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام	۱۶۹
حکایت در آزادمردی حاتم و کرم بادشاه اسلام	۱۷۰
حکایت در حلم بادشاهان	۱۷۲
حکایت تنگر سفله و درویش صاحبدل	۱۷۴
گفتار اندر دلداری خلقی تا بر سند باهل دلی	۱۷۶
حکایت در تمعنی	″
حکایت محمد بن معنی	۱۷۷
حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی	۱۷۹



Sa'di, Shirāzī.

Bûstân. Persian text

1851

49 E 85

50 E 34

